

رمان الهه آسمانی | پریسا love کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



مقدمه:

می دانم یکی هست

یکی که از جنس من نیست

اما روحش مانند من است

یک جایی از این گُره ی خاکی

همآنند مَن است...

خدارا شکر زمین گرد است

اینقدر دور زمین می گردم

تا پیدایش کنم

دختر جنگجو و آرزوگر ما، امروز

برآی یافتن نیمه ی گمشده اش

این چنین زنده است

نه برآی دیدن لآت های خیابان!

بسم الله رحمن رحیم

بردارم در را باز کرد و وارد شد لبخندی زدم وبه نشانه سلام خم شدم او جلوتر آمد

رامین: سلام رویا خانوم خوبی خواهر گلم؟

من: بله مگه میشه شمارو که دیدم بد باشم

مرادر اغوش گرفت باتعجب فراوان دهن باز کردم

من: رامین برادره من چیزی شده؟ چی میخوای؟

رامین: من تازه از مشهد اومدم میای باهم بریم سره خاک مامان و بابا؟

من: باشه داداشه گلم ولی اول یک چیزی بخور تا من آماده بشم

بدون گفتن هیچ حرفی از کنارم گذشت ولی هر بار که نام پدر و مادرم را زمزمه میکرد چشمانش داغ دار میشد قدم

برداشتم واز پله بالا رفتم در اتاق باز بود داخل رفتم واماده شدم چادرم را بر سر کردم واز اتاق بیرون امدم وبا برادرم از

خانه خارج شدیم وبه سمت بهشت زهرا شروع به حرکت کردیم مدتی بعد از حرکت به بهشت زهرا وبعد به مزار

پدر و مادرم رسیدیم نگاهی به رامین انداختم اشک میریخت اورابه آرامی در اغوش گرفتم وخودم هم گریه کردم

رامین: رویا تواز من کوچیکتری من باید تور و بغل کنم نه تومنو

من: رامین همچین نگو انگار ده سال بزرگتری فقط چهار سال بزرگتری

رامین: همین چهار سال زیاده دیگه من دانشگاهمو رفتم درسمو خوندم سربازیمورفتم

من: آقای سهیلی خواهشا خودتونو با تجربه تر نبینید من هیجده سالمه وشما.... چندسالت بود؟

رامین: بیست ویک سال

من: اها بیستویک سالتونه

وسط حرفهایم مکث کردم نگاهی به اطراف انداختم وزیرلب نام خدا را آوردم چند دختر را در اطرافم دیدم که انگار قصد شیطنت بازی داشتند و برادرم را دیدمیزدند

رامین: رویا؟ چی شد ابجی؟

من: رامین روتو اونطرف نکنیا

رامین: چی شد دختر؟

من: خجالت میکشم بگم

رامین: نه بگو

من: چندتا دختر با قیافه های هیولایی اونجاین دارن برا تونقشه میریزن

رامین: دیگه به جرم خوشگل بودن دیگه رویا

من: اخی خوشگل مواظب باش ندزدنت. بعضی وقتا فک میکنم دختری نه پسر

فقط لبخند زد و دیگر هیچ نگفت دستش را گرفتیم و بلندش کردم تا به خانه برویم برخاست و باهم به سمت ماشین حرکت کردیم و بعد از گذشت چند ساعت به خانه رسیدیم اولین کاری که انجام دادم رفتن سراغ کتاب هایم بود چندساعتی را به انها اختصاص دادم ولی دیگر خسته شده بودم که برخاستم به سمت در اتاق رفتم صدای قیژ در برادرم را به سوی من جلب کرد تا چشمش چرخید و به من افتاد لبخند زد از پله پایین رفتم و وضو گرفتم تا نماز بخوانم

من: رامین نمازخوندی؟

رامین: اره عزیزم نگران نباش

من: افرین

و شروع به خواندن نماز کردم دیگر چیزی نمانده بود تا آسمان تاریک تاریک شود بعد از خواندن نماز به سمت اتاق رامین رفتم دیدم دارد وسایلش را جمع میکند با کلافگی حرفم رازدم

من: رامین! چیکار میکنی؟

رامین: رویا فقط یک روز میتونم خونه باشم باید برگردم مشهد

من: نمیشد تو همین تهران قبول شی؟

رامین: غرغر نکن تر خدا

من: از دسته این دانشگاهه تو

رفتم برایه رامین کوکوسیپ زمینی درست کردم تانوراهه راه به این درازی گرسنه نماند تا گذارا در ظرف ریختم رامین آماده شده بود ساکش دردستش بود وعجله زیادی داشت از خانه بیرون رفت و وسایلش رادر ماشین گذاشت

رامین: خداحافظ رویا مراقب خونه باشی مراقبه خودتم باش

من: حتما شماهم همینطور

ماشین را روشن کرد و حرکت کرد داخل خانه رفتم وبعد از خوردن کمی کوکو که برای خود گذاشته بودم روی تخت دراز کشیدم

هنگام اذان برخاستم ونماز صبح را خواندم وبعد از صبحانه به گلهای گلدان لب تاچه اب دادم لبخندی زدم واز پله های اتاقم بالا رفتم تا آماده شوم مانتوی مدرسه را برتن کردم و چادرم را هم برداشتم و از خانه بیرون امدم چادرم را سرم کردم و با قدم های کوتاه به راه افتادم کتاب درسیم در دستم بود وهمینطور درسم را هم میخواندم به در مدرسه که رسیدم نفس عمیقی کشیدم تا برای شنیدن کلمات دختر پاستوریزه وبچه مثبت وهزارچیزه دیگر آماده شوم در را به جلو هل دادم اولین کسی که دیدم مدیر مدرسه خانوم الهام فر بود که داشت صحبت میکرد داخل صف خودمان رفتم افسانه دوستم که بعد از مرگه مادرش حال وروزه بدی داشت پشت سرم بود ومثل یک کوه یخ همینطور ایستاده بود

الهام فر: خب دخترای خشگل خواهشا قراراتونو جا دبیرستان نزارین خب زشته دیگه ای بابا

به حرفاش گوش نمیکردم اخه منکه توانون دسته دختران بودم

چندبار به اطرافم نگاه کردم همه داشتن باهم صحبت میکردند در واقع هیچکس به حرفهای خانوم الهام فر گوش نمی داد خنده تمسخرآمیزی کردم وبه پشت سرم نگاه کردم افسانه همونطور سرش پایین بود وبی اهمیت ایستاده بود

من: افی بسه دیگه چقد تو خودتی دیوونه شدم بابا

جوابی نداد سرش را بالا آورد فقط نگاه کرد

من: چیه؟

افسانه: به الهام فر گوش بده

من: چرت میگه

نگار دوست دیگریم که رسید بالحن خوشی سلام کرد

من: سلام نگاری خوبی جوجو؟

نگار: سلام رویایی چی میگین پیج پیج میکنین؟

من: بریم سر کلاس برات میگم

سرش را به علامت قبول کردن تکان داد وهمه ایستادیم وبه حرفهای خانووم مدیر گوش دادم که کم کم زنگ زنگ را زدند وهمه به صورت صف وارد کلاس شدیم افسانه نشست ومنم نشستم نگار میزه جلویی من نشست میزها تک نفری بودند وماسه نفر اخره کلاس می نشستیم وقتی عطر تندى اومد فهمیدم شراره وپانته ا دارن وارد کلاس میشن وقتی وارد کلاس میشدن صدای لوسشون کلاسو پر میکرد دوتاشون دخترای لاتى بودن نشستند وبا ناخن هایشان ور رفتندوباصدای بلند میخندیدند

نگار: اه اه این دوتا دراکولا اومدن

من: الان که کلاس منفجر بشه

نگار به سمت افسانه چرخید وگله کنان اعتراض کرد

نگار: افی چته تو؟ چرا اینکارا رو میکنی؟

افسانه: امروز مشاوره دارم میرم ببینم دردم چیه؟

من: عشقم انقد به خودت تلقین نکن به خاطر فوت مامانت ضربه روحی بهت وارد شد دردت چیه؟

افسانه: خب تو از فوت مادرت ضربه ندیدی؟

من: ببین عشقم من هم مامانم وهم بابامو از دست دادم ولی تو باباتو داری

نگار: بچه ها بشینین دبیر اومد

اقای اخوندی وارد شدند وشروع به دادن درسه ریاضی شدند درسی که من ازان متنفرم کمی تمرین حل کردیم وامتحان هایمان را دادیم تقریباهمه تقلب کردند المیرا زرنگ کلاس برگه هارا مچاله میکرد وبه هر طرف پرتاب میکرد وهمه از رو اون می نوشتند اقای اخوندی هم کاری نداشت وهرگز سرش را بالا نمی آورد

صدای زنگ تعدادی از بچه هارا از خواب پراند وهلهله درکلاس شروع شد آقای اخوندی برگه های امتحانی را جمع کرد
 واز کلاس بیرون رفت آقای اخوندی معروف به پرفسوربارتازال بود بعداز خروج پرفسوربارتازال بچه های کلاس از
 جاهایشان برخاستند وداد های بلندی کشیدند نرگس از یک طرفه صدایم میزد وافسانه از یک طرف برایم مشکل
 شده بود نفس عمیقی کشیدم وبه سمت نرگس رفتم

نرگس: رویا خوبی؟

من: آره عزیزم معلومه که خوبم

نرگس: از خانواده چه خبر؟

نرگس به برادرم رامین علاقه زیادی داشت ولی خال بزرگی که روی صورتش بود خیلی اذیتم میکرد خنده ای به قول
 معروف پسرکش به او تحویل دادم تا امدم تغییرجهت دهم شراره که اداامسش را طوری عجیب میجویید جلوراهم را
 گرفت

شراره: به به خانوم پاستوریزه

من: شراره چی میخوای؟

شراره: هیچی چیزی نمیخوام

من: پس برو کنار میخوام ردبشم

از پشت سرش پانته ا باموهای شرابی که رنگ کرده بود وبافت افریقاییش نمایان ترش کرده بود خنده لوسی کرد
 ودرکنارش شراره هم خندید

من: پت ومتین مگه نه؟

پانته ا: ببین بچه مثبت فک کردی چون چادرسرت میکنی دلت پاکه؟

من: شایددلم پاک نباشه ولی ظاهرم باشه یکم بهتره توجی میگی که نه دلت پاکه نه ظاهره؟

شراره: پاتی بیابریم یک جایی که قدرمون بدونن

من: فیلمه جنایی هم که نگاه میکنی

خندیدم واز این دو جانور دورشدم نگار خودش را بهم رساند

نگار: رویا من چیکارکنم؟ این افسانه اصلاحرف نمیزنه که

من: شب میبریمش بیرون یکم شادش کنیم

نگار: باشه خبرشوبدی؟

من: امروز چندشنبه اس؟

نگار: سه شنبه

من: فردا تعطیله اخ جون

نگار: کجاش تعطیله کلاس کنکوره ساعت سه پاشی بیای

من: بدجوری زدی توذوقم

صدای زنگ توحیاط مدرسه پیچید

نگار: اوه فلسفه و منطق

من: وای

باهم از پله ها بالا رفتیم و وارد کلاس شدیم همه استرس داشتند شراره و پاتی چشم از من برنمیداشتن نگاه های مشکوکشون باید یک علامتی میداشت اهمیت ندادم و درس خوندم دبیرمون خانوم ابدی وارد شدند و بعد از سلام تعداد اندکی سوال پرسیدند که من همون چندتارو به خوبی جواب دادم افسانه هم بلند شد و حتی یک سوال راهم جواب نداد و بالاخره این دوزنگ باقی مانده هم به سرعت والکی تمام شد از نگار و افسانه خدا حافظی کردم و از مدرسه بیرون امدم و همینطور قدم برداشتم که پام پیچ خورد و با شانه ام به اسفالت خیابان هاخوردم چند پسر که میگذشتند خندیدند و کمی مسخره کردند ولی وقتی برخاستم طوری بی محلی کردم که متوجه شدم پشیمان شده و خجالت کشیده اند بی اهمیت به راهم ادامه دادم تا به خانه رسیدم وارد خانه شدم و بعد از یک حمام خوب به یک خواب عمیق فرو رفتم.... صدای زنگ تلفن بیدارم کرد پتوراکنار کشیدم و پیچ و تابم به بدنم دادم تلفن را جواب دادم

نگار: سلام رویا خوبی؟ بریم با افسانه بیرون دیگه

من: خواب بودم نگار

نگار: لوس نشی رویای من

من: باشه کی؟

نگار: من میام اونجا دونفری بریم دنبال افسانه

من: پس آماده شم؟

نگار: اره

تلفن را قطع کردم و رفتم چای داغ داغی خوردم که حالم را بهتر کرد وارد اتاقم شدم تا دیدم پنجره باز است سمتش دویدم و فوراً ان را بستم سوز پاییز بدنم را می لرزاند جلوی ایینه رفتم و وضع صورت و موهایم را مرتب کردم عادت داشتم ارایش ماتی بکنم تا رنگ و روی صورتم تغییر کند و لب هایم هم رنگ پوستم نباشد خودم را که جلوی ایینه برانداز میکردم اعتماد به نفسم بالاتر میرفت علاقه بسیار زیادی به موهای بور و طلاییم داشتم و از شانه کردن ان ها لذت می بردم به سرعت آماده شدم و چادرم را بر سرم کردم و از خانه بیرون آمدم روی تابی که وسط حیاط بود نشستم و به آسمان خیره شدم خورشید داشت غروب میکرد تصویر زیبایی بود صدای در ریشه رویاهایم را برهم زد و من از جابر خاستم در را باز کردم با دیدن لبان سرخ نگار و خط چشم پر رنگی که کشیده بود اخم کردم و با علامت از او پرسیدم که این چه وضعیست؟

نگار: ول کن دیگه گیر ندیا که اصلاً حالش نیس

من: از دست تو!

نگار: بیابریم

من: و ایستا چادرمو بردارم احمق

نگار: نمیخواه بیابریم

دستم را کشید و در خانه را بست در تمام راهی که خواستیم به افسانه برسیم به او ناسزا گفتم چندسالی میشد بی چادر بیرون نیامده بودم حالا همین الان که مانتو سفید و کوتاهم تنم بود و قهقهه بی چادری بود زیر لب غرغر میکردم که ماشین نگه داشت من و نگار پیاده شدیم و زنگ خانه افسانه را زدیم هنوز نمیدانستیم که کاخست یا خانه در خانه شان باز شد و از باغ پیچ در پیچشان عبور کردیم تا به در اصلی رسیدیم مستخدمین باکت و شلواریهای شیک از هر طرف خانه در حال دویدن بودند پدره افسانه شهرام جواهریان به طرفمان آمد و با خنده ای پدرا نه مارا به نشستن دعوت کرد

نگار: سلام عمو شهرام

ماورا عمو صدامیزدیم واوهم به ما میگفت دخترم!

عمو: سلام دخترم اومدین دیدن افسانه؟

نگار: میخوایم بریم بیرون بعد اومدیم دنبال افسانه اونم ببریم...

من: البته اگه شما اجازه میدین عمو شهرام؟

عمو: کجا میخواین برین؟

نگار: پارک یا شایدم رستوران نمیدونم

عمو: از اونجایی که افسانه حال خوشی نداره میزارم برید بالاس

من و نگار مثل بچه ها از پله ها دویدیم بالا و وارد اتاق افسانه شدیم که با کتابش رو صندلی نشسته بود و داشت مطالعه میکرد

افسانه: شما کی اومدین؟

نگار: پاشو حاضر شو بریم

افسانه: رویا! چادرت کو؟

من: نگار کشیدم اووردم بیرون نداشت سرم کنم

افسانه: اها کجا بریم؟ چخبره؟

نگار: بریم بیرون پاشو دیگه اه

افسانه که از کلافگی نگار ترسیده بود از جایش پرید و فوراً آماده شد سه نفری از اتاق بیرون دویدیم و افسانه را کشان کشان به سمت خود میکشیدیم تا کمی حالش روبه راه شود سوار ماشین افسانه که 206 البالویی بود شدیم افسانه به زور راضی شد رانندگی کند من و نگار هم که گواهینامه نداشتیم پس کار خود افسانه بود ماشین روشن شد صدای بوم بوم ضبط ماشین را به لرزه انداخت نگار دستانش را در هوا میچرخاند و افسانه هم یک لبخند ریزی میزد به صورت افسانه نگاه کردم با صورت یک جنازه تفاوتی نداشت زیر چشمانش سیاه و لبانش هم رنگ با پوست صورتش بود

من: افسانه ارایشیت کو؟

افسانه: ارایش نمیخوام حوصله ندارم

نگار: برایچ چقد شمایی حالین

من: چادرمو که در اووردی حالا لابد باید این پشت برقصم؟

جوابی نداد و صدای اهنگ را بلندتر کرد طوری که شیشه های ماشین دچار لرزه های خفیفی شدند شیشه کناره من تا آخر باز بود و سرما داشت جانم را از تنم می ربود طولی نکشید که به یک کافی شاپ رسیدیم افسانه به دستور نگار ایستاد و ما سه نفری وارد کافی شاپ شدیم همه نگاه ها به سمت من بود و من با ناز فراوان قدم برداشتم و میز وسط کافی شاپ را اشغال کردم از کارم تعجب کردم من باغرور و تکبر قدم برمیدارم سرم را چرخاندم و متوجه نگاه های مردان و زنان اطرافم شدم اصلاً متوجه شالم نبودم که عقب رفته بود و موهای طلایی ام نمایان شده بود با علامت افسانه متوجه شدم و انرا جلو کشیدم فقط اینبار نیست هر بار من بیرون میروم همه نگاهم میکنند چه چادری چه بدون چادر گارسون سمت مان آمد و بالحن خوشی گفت:

گارسون: چی میل دارین؟

افسانه: اب پرتقال

نگار: نسکافه با بیسکویت

گارسون به من نزدیک ترشد و صدایش را تغییر داد

گارسون: و شما؟

اب دهنم راقورت دادم نگار به من میخندید و افسانه هم یک خنده تمسخرآمیزی کرد

من: قهوه تلخ

گارسون: چشم

تا از میز دور شد نگار خنده بلندی کرد

من: مرگ تقصیره تویه

نگار: چقد جالب

افسانه: تیغت خوب میبره

من: به قول رامین به جرم خوشگلیه

خندیدند بعد از اتمام عصرانه حسابی خسته بودم پشت چشم ناز می کردم و بالاخره خدا حافظی کردم و بلندشدم تا

خاستم قدم بردارم تلفن همراهم زنگ خورد

من: بله؟

جوابی نشنیدم و دوباره تکرار کردم

من: بله؟ بفرمایید!!

وقتی باز هم صدایی نشنیدم تلفن راقطع کردم و درون کیف دستی گذاشتم و به راهم ادامه دادم از کافی شاپ بیرون
امدم و یک اژانس خطی سوارشدم و تا خانه مان رفتم وارد خانه شدم و چادرم را از روی تاب برداشتم و به سمت اتاق رفتم
لباس هایم را عوض کردم و خوابیدم برای نماز صبح هم بیدارنشدم

چشمانم میسوخت سر دردشیدی داشتیم وشاهد سرفه های خشک وگلوخراشم شدم پتورا کنار زدم واز رختخواب بلندشدم ابی به صورتم زدم وبعد از صبحانه درس را شروع کردم ولی سردردی که داشتیم مانع شد قرص خوردم و کمی دیگر استراحت کردم دیگر فایده ای نداشت وقت رفتن به کلاس بود درس خواندن اثر نمیکرد دست هایم را داخل موهایم بردم و کمی عقب جلویشان کردم تا صاف شود گیره سرم را بستم واماده شدم چادرم را برداشتم واز خانه بیرون امدم چند میلان بالاتر کلاس بود پیاده به راه افتادم قسمتی از مسیر طی شده بود که تلفنم زنگ خورد باز هم همان شماره که زنگ میزد و چیزی نمیگفت جواب ندادم وانرا در کیفم انداختم وبی توجه به راهم ادامه دادم تلفنم چندین بار زنگ خورد انرا خاموش کردم وکلافه قسمته دیگر مسیر که باقی مانده بود به اتمام رساندم وارد کلاس شدم وروی صندلی نشستم کلاس از ساعت سه تا شش ادامه داشت اصلا حال وحوصله نداشتیم ولی چاره ای نبود.... نگار کمی بعد رسید ولی افسانه همراهش نبود

نگار: سلام خوبی؟

من: سلام افسانه کو؟

نگار: نیومد

من: چرا؟

نگار: حالش بده وقته مشاوره هم داره

من: باشه راستی یک شماره ای به من زنگ میزنه حرف نمیزنه

نگار: شمار شو بیینم

شماره رونشون دادم

نگار: از این دیوانه هاس دیگه.. محل نده

من: این کارا چه معنی میده؟

خانوم علامه که وارد شد سکوت برقرار شد همه مشغول پاسخ به ازمون بودند تقلب در این کلاس منجر به مرگ بود خانوم علامه بسیار جدی بودند بعد از ازمون تمریناتی انجام شد وبعد از اتمام کلاس از نگار جدا شدم واز کلاس بیرون امدم هوا انقدر سرد بود که من را به لرزه های شدید وا داشته بود دستانم را زیر چادرم گرفتم وباقدم های محکم وسریع به سمت خانه حرکت کردم در خانه راباز کردم ودویدم سمت در وخود را به شومینه رساندم وقتی گرم گرم شدم بلند شدم وبعد از صرف چایی نمازم را خواندم وبه تخت خوابم رفتم

صدای ساعت که بلندشد از خواب پریدم و بلندشدم جلوی ایینه رفتم وموهایم را بافتم از اتاق بیرون دویدم تا تلفنم را جواب بدهم بازهمان است کلافه شدم وتلفن راجواب دادم

من:بله بفرمایید؟اگه بخواین اینطوری کنین مجبورم بدم شمارتون کنترل کن

صدای هق هق گریه پشت تلفن پیچید ترسیدم وتلفن راقطع کردم وبه مدت یک هفته خاموش کردم بعداز یک هفته یاشایدم هشت روز انرا روشن کردم اما تاروشن شد دوباره تلفن شروع به زنگ خوردن کرد سیمکارتتم راشکستم ویکی دیگر تهیه کردم خیالم راحت شده بود یک هفته بدون تلفن کلافه بودم بعداز راه اندازی سیمکارت با رامین تماس گرفتم

من:سلام داداش خوبی؟

رامین:رویاتویی؟سیمکارتتو عوض کردی؟

من:اره

رامین:چرا؟

من:سوخت..

رامین:چرا؟

من:اب ریخت روش

رامین:خودت چطوری؟

من:خوبم توچی؟

رامین:منم خوبم ابجی

من:شیطونی نکنیا..

رامین:چشم

من: چشمت بی بلا

رامین: کاری نداری؟

من: نه خدانگهدار

رامین: مراقب خودت باش خداحافظ

نفسی عمیق کشیدم و خودم را روی تختم ولو کردم و کتابانم را برداشتم و شروع کردم به درس خواندن برای امتحان ریاضی اردیبهشت که آخرین امتحان اردیبهشت بود اخه چیزی به خرداد نمانده بود هیجانم فقط این بود که سال آخر دبیرستان را پشت سر می گذاشتم سالی پراز دلشوره و دغدغه خاطر دلم میخواست زمان به سرعت برق بگذرد و سال به پایان برسد و به قول رامین سرنوشتم مشخص شود

وای چقدر دراز کشیدن ولم دادن در افتاب زمستانی زیر پنجره که نور افتاب از آن رد شده و سایه درختان روی زمین افتاده است لذت بخش و فرح انگیز است دلم نمیخواهد بلندشوم کاش باز هم بخوابم ولی مدرسه همین است باید از خواب هم زد به زور بلند شدم و مانتوی مدرسه تنگم را بر تن کردم و چادرم را هم همینطور کمی به صورتم رنگ و لعاب دادم و بعد از خوردن صبحانه از خانه امدم بیرون مثله همیشه سرم پایین بود و قدم هایم کوتاه که متوجه شدم چادرم از پشت کشیده میشود و بعد از آن هم صدای پارس سگ بلند شد کمی سرم را چرخاندم و متوجه شدم پسری سگ خود را به سمت من فرستاده تا چادرم را بکشد به طور کامل برگشتم سگ جلوی پایم نشست بود تا پسره من را دید لبخندی غیر قابل تحمل بر لب آورد خم شدم و سگش را نوازش کردم و به سمت پسره هدایتش کردم

من: لطفا به سگتون درست آموزش بدید

خم شد و سگش را نوازش کرد و در همان حال به من نگاهی کرد

پسر: معذرت میخوام

چیزی نگفتم و از او جدا شدم و قدم هایم را سریع کردم تا زودتر به مدرسه برسم در حال راه رفتن زیر لب زمزمه کردم:

رویا تودیگه کی هستی

وارد کلاس شدم تا وارد شدم زمزمه شراره و پانته ا شروع شد چادرم را از سرم برداشتم و روی صندلی نشستم و چون زمان داشتم کمی درس خواندم افسانه که وارد شد تقریباً گریه کرده بود

من: سلام افسانه

افسانه: سلام خوبی؟

من: آره تو چی؟

افسانه: خوبم

من: چیه؟ گریه کردی؟

بغضی که تو گلوی افسانه گیر کرده بود شکست

من: افسانه؟ چیه عزیزم؟

افسانه: رویا بابام .. بابا..

من: بابات چی؟

افسانه: داره ازدواج میکنه

من: چی؟

افسانه: یعنی نامادری میفهمی

من: گریه نکن ببینم

افسانه: امشب میاد خونه ما

من: چی میگی؟

افسانه: اسمش سوسن بابام تو محل کار باهاش آشنا شده

من: عزیزم گریه نکن

افسانه: آگه ونداد نبود..

حرفش قطع کرد

من: ونداد کیه؟

افسانه ساکت موند و چیزی نگفت

من: نه بابا؟ ونداد اقایه پس

وسط گریه هاش لبخند زد و گفت:

افسانه: روانشناسه که میرم پیشش مشاوره عاشقم شده

من: پس مبارکه

افسانه: به نگار نگی سوژه دستش بیاد

من: باشه

افسانه: خیلی مهربونه از جلسه اول که رفتم پیشش فهمیدم بهم علاقه پیدا کرده بهم میگه افسانه جانم اول کاری

من: پس خوبه دیگه

چیزی نگفت منکه هنوز درشگفت بوده م گنگ نگاهش کردم

افسانه: چرا اونجوری شدی رویا؟

من: تو یکبار گریه میکنی یکبار میخندی اخیه ببین ونداد که باشه همه چیز درسته

افسانه: عشقای امروزی مسخره بازی

من: کی گفته؟ هرکی مسخره باشه عشقش مسخره بازیه الان یک روانشناس بیکار نیست عاشق بشه بعدا مثله این

عشقای الان بفهمی خیانت کرده یا بفهمی دوست نداشته مطمئنم جدیه

افسانه: برام اهمیتی نداره

من: تو نمیخواهی ادم بشی؟

افسانه: فرشته مگه ادم میشه؟

من: فرشته خانوم مقام انسان بالاتره .. بگم در جریان باشی

افسانه: حالا اینارو ول کن من متوجه شدم شراره وپانته اخیلی نگاهت میکنن

بانگاه پرسشگری ازش خواستم توجیحم کنه

افسانه: نمیدونم عاشقت شدن ... حسودیشون میشه

من: اره واقعا من باید این دوتا رو کشف کنم

افسانه: وقتتو تلف نکن این جونورا غیرقابل کشفن

من: من کاشف بزرگیم

افسانه: باشه بابا کاشف

من: چرا نگار نمیاد؟

تهمینه: که انگار حرفموشنید به هوا پرید

تهمینه: نیومد من توراه رفتم دنبالش خواهرش نفس گفت نمیاد

تا کلمه نفس رو شنیدم حالتیم تغییر کرد یکی از حسودای درجه یک بود که چندین بار متوجه حسودیش شدم فکر کردن به این حسودا هارو گذاشتم کنار ولی ناخودآگاه نگاهم به سمت شراره و پانته ا جلب شد که همینطور که افسانه میگفت خیلی مشکوک نگاهم میکردن

من: شراره چیزی شده؟

شراره: نه

من: پس به چی زل زدی؟

شراره: جان؟ من؟؟

طوری جان رو کشیده ولوس گفت که از حرف زدنم پشیمون شدم ولی باحالت تکبر و غروری به چشمش زل زدم

من: تنها تو نه کناریت پاتی جونتم نگاه میکنه

پانته ا: اعتماد به نفست تو حلقم

من: پانته ا اعتماد به نفسم میخوری؟!

صدای خنده بچه ها کلاس رو شلوغ کرد شراره که حسابی کم آورده بود قرمز شده بود و پانته ا هم منفجر شده بود دوستانی هم که از این دو دراکولا چندششون میشد زینب وزهرا هم خنده بلندی کردن هر دوشون ازدواج کرده بودن یعنی ازدواج کرده های کلاس بودن که هم خیلی شیطون وهم جذاب بودن خلاصه از ورود دبیر ناامید بودیم که معاون دبیرستان خانوم قنبری وارد شد

قنبری: بچه ها چقد سرو صداس

المیرا: خانوم مادبیر نداریم

قنبری: ااره تا اخر نداریم خواستین برین خونتون ولی قبلش با من یا خانوم الهام فر هماهنگ کنید

زینب: الان بیایم هماهنگ کنیم؟

قنبری:بله ولی بی سروصدا

بچه ها همه کردن من که داشتم کتابمو جمع میکردم کمی عقب موندم شراره اومدم سمتم ورودی من ایستاد
وباخسونت منو تهدید میکرد

من:ببین جوجه ماشینی یک چیزو اویزه اون گوشت کن بامن کل کل کنی بد میبینی...

حرفش راقطع کردم وازکلاس امدم بیرون ازکار خودم خندم گرفتم بلافاصله ازمدرسه بیرون امدم وچادرم را به وسیله
دهن سگ نجس شده بود بااحتیاط سرم کردم واز مدرسه دورشدم ناگهان سرگیجه ام اوج گرفت وحالت تهوع به من
دست داد حالم عجیب بود چشمان سیاهی رفت کمرم را به دیوار تکیه دادم کمرم کشان کشان پایین امد وبرروی
زمین نشستم چشمانم بسته شد چیزهایی میفهمیدم صدای مردانه وکلفتی که باکسی دیگر بود

نفر اول:فرزاد این خانوم حالش بده

نفر دوم که انگار فرزاد بود بالحن نگرانی گفت:

بدو برو ماشینو بیاببریمش بیمارستان

برخلاف همیشه اولین کسی بود که باعث ارامشم شده بود انگار بابقیه پسرا تفاوت داشت خیلی دلم میخواست
چشمامو بازکنم یا حرفی بزnm ولی بدنم توانشونداشت دهنم را به سختی تکان اندکی دادم

فرزاد:خانوم الان میرسونیمتون بیمارستان...افشین ماشینو روشن کن

یک لحظه دراغوشه یکیشون جا گرفتم نمیدونم چرا دلم میخواست اون فرزاد باشه نه افشین

.
.
.
.
.

در اتاق مراقبتهای ویژه بودم تاچشمام باز شد پرستار سمتم اومدم

پرستار:دخترم خوبی؟

من:چی شده؟

پرستار:دوتا اقاشمارو اووردن اینجا

من:کی؟

پرستار: اطلاع ندارم اونا هزینه بیمارستان رو پرداخت کردن یکیشون حسابی نگرانت بود

من: اسمش چی بود؟

پرستار: نمیدونم

من: خانووم شما نفهمیدن کی هزینه درمانه منو پرداخت کرده؟ یعنی چی؟

پرستار: ارومتر دخترم تو تا حالت کما رفته بود یا

پتو را روی سرم کشیدم و ناخودآگاه اشکهایم صورتم را خیس کرد انقدر گریه کردم که چشمانم خمار شد و خوابم برد درمیانه صبح از شدت گرسنگی بلندشدم غذایم روی میز بود انرا خوردم و بلندشدم به سختی وضوگرفتم و نماز خواندم در حال برگشت سمت تخت بودم که یک برگه روی یک دسته گل توجه ام رو به خودش جلب کرد:

به خاطر تو خورشید را قاب می کنم و بر دیوار دلم می زنم

به خاطر تو اقیانوس ها را در فنجانای نقره گون جای می دهم

به خاطر تو کلماتم را به باغهای بهشت پیوند می زنم

به خاطر تو دستهایم را آینه می کنم و بر طاقچه یادت می گذارم

به خاطر تو می توان از جاده های برگ پوش و آسمانهای دور دست چشم پوشید

به خاطر تو می توان شعله تلخ جهنم را

چون نهری گوارا نوشید

به خاطر تو می توان به ستاره ها محل گذاشت

به خاطر روی زیبای تو بود

که نگاهم به روی هیچ کس خیره نماند

به خاطر دستان پر مهر و گرم تو بود

که دست هیچ کس را در هم نفشردم

به خاطر حرفهای عاشقانه تو بود

که حرفهای هیچ کس را باور نداشتم

به خاطر دل پاک تو بود

که پاکی باران را درک نکردم

به خاطر عشق بی ریای تو بود

که عشق هیچ کس را بی ریا ندانستم

به خاطر صدای دلنشین تو بود

که حتی صدای هزار نی روی دلم ننشست

...عزیزم

عشق را در تو ، تو را در دل ، دل را در موقع تپیدن

و تپیدن را به خاطر تو دوست دارم

من غم را در سکوت ، سکوت را در شب ، شب را در بستر

و بستر را برای اندیشیدن به خاطر تو دوست دارم

من بهار را به خاطر شکوفه هایش

زندگی را به خاطر زیبایی اش و زیباییش را

به خاطر تو دوست دارم

از بعضی قسمت های نوشته تعجب کردم صدای من را که نشنید اصلا مرا نمیشناسد.. برگه را سر جایش گذاشتم و به
دوشاخه گل رز قرمز نگاه کردم ناخواسته لبخندی بر لبم مهمان شد

.
. .
. .
. .

چندبار چشمانم را باز وبسته کردم تکان خوردم و به پهلو خوابیدم بادیدن دسته گل با خودم گفتم:

رویا تو کسی نیستی که ارزشه خودتو پایین بیاری حواست باشه

بعد از صرف ناهار آماده شدم تا به خانه بروم نمیدانم چرا اسم فرزند از ذهنم پاک نمیشد... سوار ماشین شدم ادرسه خانه مان رافراموش کرده بودم... راننده منتظر بود باشک ادرس را دادم و مطمئن شدم بیماریم شدت پیدا کرده!.. از ماشین پیاده شدم دیگر گیج گیج بودم دنیا دوره سرم میچرخید صدای تلفنم امیدی به من داد

من: الو... نگار؟

نگار: رویا تو کجایی؟

من: نگار بیا..

نگار: کجا؟

من: ادرسشوبرات میفرستم

صدای نگار توی سرم بود طوری که انگار ضربه های محکمی به سرم وارد میشود همینطور قدم میزدم که صدای بوق ماشینی منرو سرجام نگه داشت نگار از ماشین پیاده شد واومد دستموگرفت وبرد توماشین برادرش نیما سلام گرمی کرد وجوبای حال من شد

نیما: خانوم سهیلی بریم درمانگاه؟

من: نه ممنون

نگار: چیزیت شده؟

من: حالم بد میشه

نگار: میریم خونه ما

من: نه نه همیشه

نگار: رویا حرف نباشه تو اون خونه تنها چیکار میخوای بکنی؟

من: مزاحم نمیشم

نیما: رویا خانوم شما مراحمی

من: نه ممنون

نگار: رویا حرف نزن

من: حداقل برم خونه لباسامو عوض کنم

نیما: هنوز خیلی دور نشدیم

نگار: پس برو نیما

سریع درو باز کردم و رفتم داخل خونه لباسامو عوض کردم و چادرمو که توی بیمارستان کثیف شده بود دراوردم رفتم تا چادره دیگرم را از توی کمد بردارم خیلی کم از ان استفاده میکردم چادرم به چیزی گیر کرده بود و مانع برداشتم شد انقدر کشیدمش که بالاخره بیرون امد اما در کنارش دفتری پراز گردوخاک هم بیرون افتاد چادر و کتاب را در کیفم گذاشتم و از خانه بیرون امدم و سمت ماشین اقا نیمار رفتم

نگار: بریم

من:اره

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد بعد از نیمساعت به درب خانه شان رسیدیم نیمادر روباز کرد و جلوتر رفت

نگار: بفرمایین رویا جون

من: ممنون

از پله های خانه شان بالا رفتم در حالی که نیما در خانه را باز میکرد نگار نگاهم کرد

نگار: تعارف نداشته باشی خونه خودته

تو دلم گفتم: اره نفس خونتونو از حلقم درمیاره... مادر نگار سمتم امد و بارویی خوش از من پذیرایی کرد داخل خانه رفتم و روی مبل های پذیراییشان نشستم مادر نگار سمیه بالبخند مادرانه ای که بدجور درمن تاثیر گذاشت گفت

سمیه: دخترم خوبی؟

من: بدنیستم خاله

سمیه: چیکارت شده بود؟

کمی باتلخیص برایش توضیح دادم وسط حرفهایم ناگهان صدای پاشنه کفشی در گوشم پیچید

نفس: به به سلام

طوری سلام کرد که انگار داشت توهین میکرد پشت چشمی نازک کردم و گفتم

من: سلام خوبی؟

نفس: بله من عالیم

من: خب خداروشکر

کنارم نشست شباهت ظاهری زیادی به نگار داشت ولی باطنی دنیایی تفاوت داشت تلفنش زنگ خورد و باصدای لوسی گفت:

نفس: وای بالاخره زنگ زد... الو...اره تو خوبی؟...نه دیشب خوش نگذشت...اخه تونبودی...بعدا باهم حرف میزنیم عزیزم...دوستدارم بابای

خنده تمسخرآمیزی کردم وزیرلب زمزمه کردم:

اومده بگه من دوسپسر دارم

از اونجا بلندشدم وبه سمیه خانوم گفتم میرم پارک جاخونشون نگار تاشنید بلندشد وهمراهیم کرد قدم قدم سمت فضای سرسبز رفتم

هو هووی باد...اوای اب..صدای جیرجیرک..وقشنگتر از همه خیش خیش برگها زیر قدم های من همینطور بین این فضای رویایی..یک نیمکت چوبی..سمتش رفتم ونشستم...نگار نبود ولی اینجا بهتره که تنها باشم زیپ کیفم رو باز کردم واون دفتر رو برداشتم گرد و خاکاشوپاک کردم عکس روی جلدش یک دختر وپسر کوچولو بود که همدیگرو دراغوش گرفتند صفحه اول عکس مامان بابا بود...پس این دفتر خاطره است...صفحه دوم یک عکس دیگه.. یک خانوم و اقا بودن که کنار ه اسمشون باخط بچگانه ای نوشته بود خاله سیما وعموشهرام تعجب کردم وعجیب به فکر فرو رفتم تصاویری رو دوره تند از ذهنم گذشت صفحه بعد زدم مامانم وبابام با سیماوشهرام عکس گرفته بودن صفحه بعد من بودم ورامین بایک پسر دیگه ... بیشتر تعجب کردم همینطور صفحه زدم یک صفحه متن طولانی داشت که به طرز بچگانه وبدخطی نوشته شده بود:

وای مامان وبابام فوت کردن!من تنهاشدم..حالا باید چیکار کنم؟خاله سیما وعموشهرام بامامان فرشته وباباسهیل رفتن مسافرت بعدش وسط راه بایک ماشین خیلی خیلی بزرگ تصادف کردند...تازه خبر رسیدن دایی فرید اوای دیگه همیشه قراره هم بازیم اونی که همیشه باهام بازی میکرد از دست بدم وبرم خونه داییم زندگی کنم تازه رامین که اصلا به بازی فکر نمی کنه فقط به فکر درساشه واصلا بامن بازی نمیکنه حالا که قراره از خونمون بریم.... اینجا مکث کردم اب دهنمو قورت دادم وادامشو خوندم:

حتما دوستم ناراحت میشه... ناراحت میشه اخه کی براش غذا درست کنه؟..بعد اون بیاد وبگه:خسته نباشی خانوم وبگه از اون چایبهای نامرئیت بیار..فکر کنم دیگه قرار تنهاباشم..غیر از اون هیچکس نمیاد بامن بازی کنه..غم بزرگ تر اینکه من مامان وبابامو دیگه ندارم خداجون اخه چرا؟مگه من وداداشم چیکار کردیم؟منکه هنوز کوچیکم مامان وبابام که رفتن تنهاشدم..

این صفحه تموم شد زیرش نوشته شده بود: من هنوز پنج سالمه خدایه مهر بون... تعجب کرده بودم گنگ به صفحه نگاه میکرد میکردم انقدر غرق شده بودم که نفهمیدم چشمام بارونی شده دستم به لرزش افتاده بود صفحه بعدو خوندم:

یکبار بهش گفتم: وقتی بزرگ شدی باکی ازدواج میکنی.. گفت: باتو؟...

زیر لب گفتم:

اون کیه؟.. کیه که همه دفتر خاطره من نوشته اونه؟... چرا یکبار اسمشو ننوشتم.. حالا هرکسی که باشه الان تموم شده..

اشکهایم میریخت روی دفتر اخر چرا الان من این دفترو میبینم؟.. صفحه بعد رو زدم یک گردنبند بود گردنم کردم باز زمزمه کردم:

این دیگه چیه؟.. شاید بابام بهم داده..

انقدر محو دفتر بودم که وقتی لاشوبستم بی اختیار سردم شد پالتومو بیشتر به خودم پیچیدم تا شاید کمی گرم بشم اما باده سردی که از پشت سرم می وزید چنین اجازه ای نمی داد.. ناچار بلند شدم و تصمیم گرفتم پیاده روی کنم موقع راه رفتن کمتر احساس سرما میکردم اما هنوز از نیمکت چوبی فاصله نگرفته بودم که غار غار تند کلاغی نگاهمو به سمت شاخه ها چرخوند.. کلاغ سیاهی دنبال گنجشک کوچکی کرده بود و قصد داشت شکارش بکند.. بلافاصله خم شدم از زمین سنگی برداشتم و با تمام قوا بطرف کلاغ پرت کردم ولی سنگ به کلاغ نخورد.. کلاغ به گنجشک رسید و بانوک منقارش محکم برسرش زد .. یک سنگ دیگه.. کلاغ این بار ترسید و پر کشید و از اونجا دور شد.. اما کار از کار گذشته بود گنجشک از بالای شاخه های درخت سقوط کرد و روی زمین افتاد دست و بالی زد و بیحرکت ماند.. دویدم سمتش و از روی زمین برداشتمش.. سرش متلاشی شده بود.. از دهان کوچکش قطره ای خون بیرون زد در غمی تلخ فرو رفتم که یک صدا حالم را عوض کرد

نگار: من میگم از اینجا ببریمش

من: کجا؟

هاج و واج نگاهم کرد

نگار: ببریمش یک گوشه خاکش کنیم

من: اره.. جایی هست؟

نگار گوشه باغچه پارک دوید روی زانویش نشست من نزدیکش رفتم

نگار: حالا چجوری خاکش کنیم؟

من: معلومه اول خاکارو بادستمون کنار میزنیم و یک سوراخ درست میکنیم و گنجشک رو میزاریم توی اون سوراخ و روش خاک میریزیم

نگار حرفم را عملی کرد باهم به راه افتادیم پاییز خیلی سوز داری بود خورشید ان گرما و حرارت سابقش را از دست داده بود و دیگر صورت من را نمیسوزاند .. آسمان را اغلب ابرهای تیره و سیاه رنگی می پوشاندند باد که می وزید برگها را با خود این سو وان سو می برد... گل های پژمرده سربه خاک فرود اوورده بودند.. به جای چهچهه خوش پرندگان غار غار خسته کننده کلاغا بگوش می رسید..

من: از کلاغا بدم میاد

نگار: چرا؟

من: خودت ندیدی مگه؟

نگار: اره دیدم

من: بعضی از مردا مثل یک کلاغ به دل زنا ضربه میزنن.. از کلاغا بدم میاد

نگار: ولی مردایی هم پیدا میشن که کبوتر سفیدی باشن و به گنجشکا عشق میورزن

باسر تایید کردم به صورتی که نگار نبینه شروع کردم گریه کردن..

نگار: بریم خونه؟

اشکامو پاک کردم و لبخند زدم

من: اره

نگار با تعجب نگاهم کرد

نگار: تو گریه کردی؟

من: نه سرده قرمز شدم.. بریم

راهه رفته شده را برگشتیم و دوان دوان سمت منزل نگار

نگار: منم نگار ماما باز کن یخ کردم

دویدم بالا و رفتم سمت شومینه و خودم را گرم کردم خاله سمیه سمتمان آمد و پشت سرش نفس هم آمد

نفس: یخکم شدین؟

نگار: برو ببینم

خاله سمیه: خوش گذشت؟

من: بله فقط سرد بود

خاله سمیه: الان عسرونه حاضر میشه عموشهرام الان میاد

من: نباید مزاحم میشدم

نفس یک قری ریخت و خاله چشم غره ای بهش رفت وبه من لبخند زد .. نیما از اتاق بیرون اومد

نیما: مامان من میرم دنبال مرسا

مامان: باشه مادر زود بیای

نیما: خدا حافظ همگی

من به نگار نگاه کردم وباتعجب پرسیدم

من: مرسا کیه؟

نگار: نامزد داداشمه نگفتم که بچه های کلاس سوژه دستشون نیاد... تازه مهم نبود

من: باشه

نفس: نگار بیا بگو کدوم لباسمو بپوشم؟

من خندیدم وگفتم

من: مگه نگار بهت میگه؟

پایش را به زمین کوبید و با قدم های سریع دور شد .. خسته بودم بعداز عصرانه توی اتاق نگار به رویای شبانه خود فرو رفتم

نگار: رویا بلند شو.. بلند شو دیگه

خمیازه ای کشیدم و بلند شدم آماده شدم ولی چادرمرو سرم نکردم بعداز صبحانه بانگار راه افتادیم سمت مدرسه
...نگار همینطور زیرلبش اهنگ میخواند:

خانومم...تویی بارونم..تویی عاشق شو...دللم ارومم

خنده ریزی به کارهای عجیبش میکردم تالوس نشه واون ادامه میداد:

واسه من شیرین حرفات..کاش همیشه توی قلب من بشینی..خانومم...تویی بارونم..تویی عاشق شو...دللم ارومم

من:بسه نمیخواه بخونی

چیزی نگفت وادامه داد به خواندنش تا رسیدیم وارد حیاط مدرسه شدم مرکز نگاه همه شده بودم مژگان همکلاسیم
سمتم دوید وگفت:

مژگان:چه اندامی داری رویا..

من:وا مگه تا حالا ندیدی؟

مژگان:نه تو روشنایی

من:مرسی عزیزم

مژگان:چیشده چادر سرت نیس؟

من:همینطوری

رفتم سمت صف همه نگاهم میکردن و باهم پیچ میکردن..چه خوشتیپه..چرا چادرش سرش نیس...فک میکردم
فقط خوشگله..جذابه پسرکش..روبه نرگس کردم وگفتم:

من:افسانه نیومده؟

نرگس:نه اوامده..توکلاسه

من:نمیخواه بیاد سرصف خانوم قنبری دعواش نکنه

نرگس:الان میاد نترس

ساکت در صف ایستادم ورزش صبحگاهی انجام شدقران خوانده شد وهمه به سمت کلاس هایشان رفتند وارد کلاس شدم به افسانه سلام کردم ونشستم تمام امادگی های درسی را که باید میداشتم شمردم ویکی یکی به ان پرداختم به همه باید جواب میدادم .. که تابحال کجا بودم..؟وچرا چادر سرم نیس...؟!..زمان به سرعت میگذشت البته شاید از نظرمن اینطور بود که بی دلیل به مدرسه می امدم از مدرسه خارج شدم وبه اجبار خودم سمت خانه رفتم ونگار بالاخره راضی شد..دم در پسر کوچولویی ایستاد بود ودست گل زیبایی با گل های رز قرمز در دستش بانگرانی سمتش دویدم وگفتم:

من:پسر کوچولو؟

پسر:من مانی هستم

من:بله..مانی جان اینجا کارداری؟

مانی:رویای سهیلی؟

من:بله

مانی:این گل رو یک اقایی داد گفت بدم به شما..

من:من؟؟

مانی:اره

من:اسمه اقاهه چی بود؟

مانی:گفت بهت بگم دوستداره فقط همین

من:نمیدونی الان کجاس؟

مانی:نه یک جای دوراز اینجا اینو به من داد

من:مرسی

گل رو از دستش گرفتم عطر گل هارو استشمام کردم ...عطر رویایی..عطر خوش عشق

مانی:خداحافظ

من:خدانگهدار

در رو باز کردم ووارد خانه شدم گل را در گلدان گذاشتم چند لحظه ای به اون خیره شدم باز برگه ای وسط قرمزیه گل ها نمایان بود برداشتمش:

فدای اون ناز مژه هات فدای چشم روشنت
 فدای اون خستگی که میاد می شینه روی تنت
 فدای مخمل صدات که خوندنت بال منه
 اجازه می دی به همه بگم که این فقط مال منه
 فدای اون بارونی که پاییز می ریزه رو سرت
 فدای چتر روزه بارونی تو سفرت
 فدای تو که هیچ روزی هیچکی نمی شینه به جات
 فدای هرچی توداری مخصوصا اون رنگ چشات
 فدای عطر خنده هات فدای طعم موندنت
 فدای دوستداشتنانت حتی فدای روندنت
 فدای لحظه ای یه بار تو رویاها بوسیدنت
 فدای لحن سلامات فدای روز دیدنت
 فدای صبر و طاقت فدای بی حوصلگیت
 فدای بچه بودنت فدای کل زندگیت
 فدای اون غروری که داری تو وقتش برسه
 فدای اون راه که ازش تو رد میشی تامدرسه
 فدای کوچه هایی که می گذری از کنارشون
 فدای اون گل که یک روز یکی می خواد بده دست
 دنیابهبونس عزیزم فدای اسمت و خودت
 زیر لب زمزمه کردم:

تو کی هستی؟.. کجایی؟ چرا خودتو نشون نمیدی..؟

عقب عقب رفتم تا کمرم به دیوار اصابت کرد مژه هایم را برهم میزد صدای زنگ تلفنم ترسوندم بادیدن شماره رامین
 صدام رو درست کردم:

من:بله؟

رامین:سلام خواهرم

من:سلام خوبی؟

رامین:اره خوبم

من:بالاخره زنگ زدی؟

رامین:اره

من:دانشگاه خوشمیگذره؟نمیخوای بیای؟

رامین:نه هنوز

من:باشه

نیمساعت شد صحبت کردیم وبعداز خداحافظی ارتباط قطع شد کمی کباب پختم و خوردم ورفتم تا درس بخوانم ولی این اتفاقات که چند روزاست پشت سره هم پیش می آیند بدجور فکرم را مشغول کرده بودند ..هرطور بود فکر وخیال را کنار گذاشتم ..درس را شروع کردم تا وقتی هواتاریک شد کارم را ادامه دادم تا چند روز مدرسه نرفتنم را جبران کنم بعداز یک حمام دلچسب به تخت خوابم رفتم و خوابیدم

برخاستم واماده شدم تا به مدرسه بروم روزها میگذشتند وهیچ اتفاقی که در من تحول ایجاد کند پیش نمیامد هرروز مثل هم تا شبی که با نگار وافسانه به پاتوق همیشگیمان رفتیم من اینبار به خواسته خودم چادر سرم نکردم وبرعکس خودرا مجذوب تر از همیشه کردم سه نفری باقدم های کوتاه وغرور قدم برمیداشتیم تا به کافی شاپ رسیدیم وسفارش همیشگیم قهوه تلخ را سفارش دادم در کافی شاپ خوب بسته نبود وسوز وسرما به من میخورد برخاستم وسمت در رفتم احساس کردم کسی در حال واردشدن بود که بادیدن من خودرا عقب کشید ودرتاریکی محو شد برایم شکی به وجود آمد که کسی همیشه مرا دنبال میکند برگشتم وسر جایم نشستم بعداز صرف سفارشاتمان هر کدام به سمت خانه خودمان راه افتادیم

چندبار روی تخت جابه شدم ولی ازروی ان بلند نشدم...صدای زنگ مرابه زور بلند کرد دم در رفتم ودر را باز کردم
پیک موتوری بود مردی ازروی ان پایین امد باتعجب ازسر تاپایم رابرانداز کرد وبالاخره دهن باز کرد

مرد:روياسهيلي؟

من:بله

مرد:اين نامه ماله ماست

من:از طرف كي؟

مرد:فقط ادرستونودادن

من:ميشه بگين چه شكلي بودن؟

مرد:قدبلند بود وچشمای سبز داشت باموهای مشكي

به فكر فرو رفتم چشمای سبز؟...كي ميتونه باشه؟...چشمای سبز برام اشناست..

مرد:اينجارو امضاكنيد..

امضا كردم ووارد خونه شدم بااينكه هوا سرد بود ولی اينقدر مشتاق بودم بدونم تواین نامه چيه..روی تاب وسط حياط
نشستم پاكٲوباز كردم پاكٲ عطر گله ياس رو داشت:

تقديم به تو ای همه ی وجودم

تلخم و تلخيم الان خيلي بد جوري زياد شده

اونقدر كه حتى نمی خوام شيرين بشم يا شيريني كنم

اونقدر كه حتى باور نمی كني

تلخم چون فراموش كردی من رو

روزهای بديه

روزهایی که تموم دنیا ایستادن جلوی من که نتونم بهت برسم

ثانیه ها زود می گذشتن چون فکر می کردم میبینمت

و دیر می گذشتن چون دائم تو دیدنت تاخیر میافتاد

و اخر وقتی رسیدم و تو شکستی من رو

بدجوری تلخ شدم

رویا واقعا این قدر بود ارزش من ؟

این قدر بود تموم علاقه هامون به هم ؟

این بود همه ی صبر مجنون ها ؟

تو دلم کلی خبر خوب و حرف خوش داشتم که بهت بگم

اما.... بی خیال

یادت هست من رو ؟ یادت هست بعد هر شکستن من یه آدم جدید میشدم ؟

امیدوارم نشه ولی این جون خوره ای که به جون من انداختی

همین الان هم بلای جونم شده

شکستم

دعا کن این شکستن چیزی نباشه که کاری کنه منم فراموش کنم

چون این فراموشی برای منم عذابه

عذاب تلخیه

تلخ

چون این دفعه حتی تو نیستی که کمکم کنی تا بتونم رو پاهای خودم بایستم

این دفعه نیستی تا با امیدهاات امیدوارم کنی

این دفعه نیستی تا امید آخرم باشی

این دفعه نیستی تا به زور ازت حرف خوش بخوام

این دفعه نیستی تا بخوام روزهای خوش رو به یاد بیارم

این دفعه نیستی تا بتونم نشکنم

این دفعه نیستی تا دستامو که هیچ وقت نمی گرفتی بگیری

این دفعه نیستی تا بوسه های ندادت رو باز بهم برسونی

این دفعه نیستی که ازم تعریف کنی

این دفعه نیستی تا وقتی دنبال معجزه میگردم بهت نگاه کنم

این دفعه نیستی نه تو واقعیت نه تو رویا نه تو خیال

این دفعه نیستی نه کنار من نه تو خنده هام و نه حتی تو دلگرمی هام

این دفعه نیستی تا بغض هام و با اون اداهای بچه گانت ساکت کنی

این دفعه حتی نیستی که اشکام و پاک کنی

اخره می دونی من دوست ندارم اشکامو ببینی

این دفعه نیستی که برام حرف بزنی مثل همیشه

این دفعه نیستی تا بازم تلخ بشی و من شیرینت کنم

این دفعه نیستی تا تو خلوت آغوش خیالیت جا بگیرم

این دفعه نیستی تا از نگاهت خوشه خوشه ستاره بچینم و زندگیمو باهاتش نورانی کنم

این دفعه نیستی که وقت خداحافظی پشت سرت اشک بریزم و بغض کنم

این دفعه نیستی که نفس های عمیق رو بعد رفتنت سر بکشم

این دفعه حتی نیستی که بی خیال باشم

خدایا دیدی ؟

چرا دوست داری عذابم بدی ؟

این آخریشه و به خودت قسم دیگه تحمل ندارم

دیگه حوصله ندارم عاشق باشم و خودت میدونی چرا

خودت میدونی این دلم چه چیزایی رو تحمل کرد اما این دیگه از توان من خارجه

خدایا قسم به خودت به رویام به تموم نذر و نیازهام

به تموم رویاهام و به تموم اعتقادهام

به تموم بدی هام و به تموم حرف هام باهات

دیگه طاقت ندارم

خودت کمکم کن

باز دوباره یک نامه دیگه... یک چیز باور نکردنیه... اون کیه؟... از کجا میدونه کجا زندگی میکنم... از کجا میدونه اسمم رویاس؟... خدایا منم ازت کمک میخوام اون کیه؟..

از روی تاب بلند شدم و رفتم نماز خوندم و تاشب درس خوندم و بعداز کلاس کنکور خوابیدم

.
. .
. .

بعداز صبحانه آماده شدم تا برم خونه افسانه و بعدباهم بریم کافی شاپ.. چادرمو سرم کردم و از خونه بیرون اومدم اما تا خواستم در حیاط روباز کنم یک برگه از لای در افتاد:

یه وقتایی دلم میخواد برات دیوونه تر باشم

در قلبمو برات باز کنم و تورو توش جا بدم

یه وقتایی دلم میخواد تموم خنده های عالم تو صورتت بشینه

یه وقتایی دلم میخواد هر روز زندگیت حتی اگه بی من باشه خوش باشه

یه وقتایی دلم میخواد بهت بگم خوشگل ترین دختر دنیایی چون هستی

یه وقتایی دلم میخواد بهت بگم اونقدر دوست دارم که خیلی بیشتر از یه نقطست

یه وقتایی دلم میخواد طوری تو رو تو اغوشم بگیرم که تو هم تعجب کنی و بعد سرت و با شونه هام آشنا کنی

یه وقتایی دلم میخواد بی خود و بی جهت سمت و رو در و دیوار - رو انگشتم و رو بدنم بنویسم

یه وقتایی دلم میخواد داد بزنم که یکی هست که هر صبح به امید دیدنش بیدار میشم

یه وقتایی دلم میخواد ساده بگمو ساده بشنوم

یه وقتایی هم هست که فقط میخوام بشنوم

یه وقتایی هست که میخوام دستاتو بگیرم و باهات قدم بزنم

دیگه کنجکاو شده بودم و در عین حال نگران سرم گیج رفت و به خاطره بدن ضعیفم دوباره فشارم اومد پایین برگشتم توخونه و روی تخت دراز کشیدم به چند برگه ای که به دستم رسیده بود نگاهی کردم همه باخطی خوش و خوانانوشته شده بود... ان هارا لای دفتر خاطره ام گذاشتم ... صفحه های دیگر را نگاه کردم... چرا اسم دوست قدیمیم یادم نیست؟... تلفنم زنگ خورد دایی فرید بود! چیشده که از المان داره زنگ میزنه:

من: بله؟

دایی: سلام رویا خوبی؟

من: شما بهتری

دایی: رویا اصلا حوصله ندارم

من: بفرمایید..

دایی: اونجا چخبره؟

من: خوبه.. اونجا چه خبره؟ لابد دخترای سرتاپا پرتزیو... الکل... سیگار...

دایی: به توجه چشم سفید

من: رویا دیگه تموم شد دیگه به من زنگ نمیزنی

دایی: حقت بود وقتی مامانت مرد وبابایه بی عقلتم بعدش میزاشتم توهم همونجا بمیری

من: عمره من دسته تونیس.. درضمن توهیچ کاره ای وقتی خودتوبرادر مامان من حساب کنی معلومه اعتماد به نفست میره بالا وقتی مامان جونت زنه بابابزرگ من شد تو به دنیاومدی مامانه تو نامادریه مامانه منه پس توهم هیچ کاره ای.. یعنی دایی من ورامین نیستی..

دایی: ببند دهننتورویا ببند

من: چیه نمیخوای باواقعیت روبرو بشی... فک کردی چون یک دماغ عملی داری دیگه پسر شاه پریونی

دایی: خفه شو

تلفن قطع کردم وبعد گذاشتمش زیربالشت وروش دراز کشیدم ..به احترام بزرگترا اعتقاد داشتم ولی نه این فرید.... پنج شنبه بود تنها روزه رهایی ازدرس حتمانگار برنامه ای ریخته بود هنوز ساعت هشت ومن تاشب هیچ برنامه ای ندارم از اتاق بیرون امدم وبه سمت حمام رفتم شامپو وصابون را آماده کردم ودر وان اب داغ دراز کشیدم تلفن خانه راهم باخودم بردم تااگر زنگ خورد متوجه شوم... چیزی نگذشت بود که تلفنم زنگ خورد...نگار بود..

من: الو

نگار: سلام خوشگل خانوم

من: خوبی عزیزم؟

نگار: بلهههه زنگیدم شمارو برای یک مهمونی دعوت کنم

من: مهمونی؟

نگار: جشن بالماسکه اس

من: چی؟ لابد باید بادامن کوتاه بیاو وسط پسرا..

نگار: خودت میدونی.. ولی بیا

من: نه نیام

نگار: جونته نگار

من: مهمونی مال کیه؟

نگار: نمیشناسم.. خودمم یکی از بچه های دانشگاه سونیا دعوت کرد

من: سونیا کی هست؟

نگار: خواهر دوسدختر دوست صاحب مجلس... میگن صاحب مجلس از اون دختر کشاس

من: باشه ساعت چند؟

نگار: ساعت هشت شب شروع میشه تایک شب

من: مرسی.. فعلا

نگار: آماده باشی

ارتباط قطع شد بعد از حموم نهار خوردم و به اتاق رفتم تا ببینم لباسی دارم که به درد این جشن بخوره.. ولی نه.. آماده شدم و رفتم تا کمی خرید کنم... کم لباسی پیدا میشد که پوششه کاملی داشت باشه یا از عقب بازه باز بود یا از جلو ولی بین همه اینایک لباس منوسر جام میخکوب کرد سمت لباس رفتم سفید بود دامنی که همه از پر بود فقط برای اینکه پادیده نشه زیرش حریری نرم داشت چند پر روی هم پف دارش کرده بود بالاتنش کاملاً پرنسسی بود ... استینای بلند که تا ارنج تنگ واز اونجا به بعد ازاد بود و طول زیادی داشت و قسمتیش که روی کمر بود به صورت ضربدری دوخته شده بود

فروشنده: میتونم کمک کنم

من: بله من میخوام این لباسو بپوشم

فروشنده: بله بفرمایید

وارد اتاق مغازه شدم لباس روتنم کردم و توی ایینه قدی اون رو نگاه کردم یک شال داشت که نمیدونم چطور بسته میشد... از اتاق بیرون امدم فروشنده کفش های مخصوص انرا نشانم داد و من بعد از خریدن انها از مغازه بیرون امدم و به سمت ارایشگاه رفتم...

وارد سالن شدم و بعد از سلام به شیرین خانوم .. ارایشگر سالن روی صندلی نشستم

شیرین: رویا جان خوبی؟

من: بله

شیرین: برو لباستو بپوش تا درستت کنم

لباسمو تنم کردم شیرین تالباس رو در تنم دید با حیرت نگاه کرد

شیرین: چقدر قشنگه.. عالیه با این مثل یک فرشته میشی شک ندارم

تشکر کردم و روی صندلی نشستم

من: شما از بالماسکه چیزی میدونید؟

شیرین: ببین رویا! این یک مهمونی ساده است. فقط فرقش با بقیه مهمونیا در اینه که لباسهای مهموناعادی نیست اوناهر کدوم به شکلی که خودشون دوسدارن لباس می پوشن و تغییر قیافه می دن و تا آخر مهمونی مقل یه هنرپیشه نقشه اون شخصیت رو بازی می کنن..

من: چه جالبه... من با این لباس چه نقشی رو باز میکنم

شیرین: یک فرشته قشنگ با چشمهای ابی و لبای قرمز

من: مطمئنی؟

شیرین: اره تو خیلی زیبایی.. و طبق شناخت من باوقار و باحیاء

لبخندی از روی تشکر به چهره مهربانش زدم و بی هیچ حرفی منتظر ماندم بعد از نیمساعت شیرین زیر لب گفت:

شیرین: صورتت تموم شد.. حالا موهاات

و بعد بلند دوباره تکرار کرد

شیرین: صورتت تموم شد.. حالا موهاات... موهاات باز بزارم؟

من: نه

باسر تایید کرد و بعد از مدت طولانی شال را آورد و به صورت قشنگی بست بعد از آن یک کلاه آورد که پری بزرگ روی آن بود و یک سمتش رو به بالا و سمت دیگرش پایین تر بود به نظرم برای عروس مورد استفاده قرار میگرفت اما نقابی به کلاه وصل بود... چشمانم کاملا معلوم بود... نقابی قشنگ بود که برشش با چشمانم همخوانی داشت لبانم قرمز روشن بود و چشمانم ارایش شرقی داشت آن گردنبنده ظریفی که بین دفتر خاطره ام پیدا کردم را گردنم کردم.. شیرین خانوم گوشواره ای آورد و گوشم کرد و شال را روی گوشم کشید گوشواره انقدر بلند بود که به طور زیبایی روی شانه ام افتاده بود اما گوشم را اذیت میکرد به ساعت نگاه کردم ساعت هفت بود یکباره دیگر خود را در اینه قدی نگاه کردم و از شیرین تشکر کردم تا خواستم به اژانس زنگ بزن صدای بووق ماشینی از پشت در آمد شیرین دم در رفت و گفت:

شیرین: اومدن دنبالت فرشته اسمونی

لبخند زدم و از سالن بیرون آمدم مردی بالباس زور و ماشین براق و سیاهش نگاهم کرد و گفت:

مرد: من وظیفه دارم شمارو برسونم

من: چطور بهتون اعتماد کنم؟

مرد: من اومدم تا شمارو به قصری ببرم که جشن بالماسکه اس.. من راننده هستم

در ماشین روباز کرد و بعد از نشستن من حرکت کرد ... پس از یک مدت طولانی رانندگی رسید درست مثله یک قصر بود... ماشین های باکلاس .. دخترا و پسرا با کلاس و بالباسای مارک دار.. اینجا جای من نیست از ماشین پیاده شدم به اطراف نگاهی انداختم همه نگاه ها به سمت من بود شاید به خاطر لباسم بود.. حرکت کردم یکم جلوتر نگار و افسانه که نقابشون دستشون بود دیدم اونا به خاطر نقابم منو نشناختن جلو رفتم و صدامونازک کردم

من: سلام

افسانه: رویا تویی؟ چقد ناز شدی

نگار: چقد خوشگل کردی عروس خانووم

به افسانه نگاهی انداختم یک لباس اندامی تنش بود که کاملاً چسب بدنش بود و نگار که یک دامن سفید خالخالی و یک تاب عروسکی تنش بود و موهایش رو خرگوشی بسته بود

من: شماها چه نقشی روبازی میکنید؟

نگار: عروسک

افسانه: باربی

من: منم فرشته... حالا بریم تو که خیلی سرده

وارد که شدیم باید از پله پیچ در پیچ طلایی بالا میرفتیم و سر پله ها خودمون رو معرفی میکردیم افسانه و نگار رفتن و من با خجالتی که داشتم یواش قدم برمیداشتم و سرم رو پایین انداخته بودم وقتی به آخرین پله رسیدم سرمو بالا اووردم و نگاهی به روبرو انداختم یک لوستر بزرگ و قشنگ بود محو تماشاش بودم که وقتی صدای موزیک بلند شد سرمو چرخوندم همه دونفری داشتند میرقصیدند گیج شده بودم.. نگار و افسانه کلافه اومدن و من رو سمت صندلیا بردند و سه نفری شروع کردیم به خوردن بستنی توی این هوای سرد.. اون طرف سالن یک صندلی بود که یک مردی اونرو نشسته بود صاحب مجلس اون بود ... کنجکاو بودم از پیش افسانه بلندشدم و دامنم رو گرفتم بالا و با قدم های اهسته به اون سمت حرکت کردم.. کم کم داشتم میرسیدم که متوجه شدم اونم میخواد منو ببینه ولی تامتوجه نگاه من شد صورتش رو به طرف دیگه چرخوند... کسی به سمتم امد نگاهم کرد و گفت:

پسر: من دنیل هستم

من: افرین

پسر: جالب بود افتخار میدی باهم برقصیم؟

من: نخیر

پسر: چرا؟

من: دلپلمو نمپتونم بگم

ناامید رفت ومن خنده تمسخر امیزی کردم تا به سمت دیگر برگشتم دراغوشی اشنا افتادم..همان مرد از روی صندلی بلند شده بود..خودراعقب کشیدم وبه چشمانش نگاه کردم لبخندزد ومیان مردم گم شد ..تازه فهمیدم چشمانش سبز است...دختری می دوپید وبه سمت من می امد نفس نفس میزد

دختر: فرزندونیدی؟

من: نه؟ فرزند؟

دختر: من نازلی هستم..دوسدختر فرزند

من: خوشبختم...ولی من فرزندرو نمپشناسم

نازلی: مثلاً صاحب مجلس

وبعد دور شد دوباره به فکر فرو رفتم فرزند..چشمای سبز بین یک نقاب قهوه ای...یعنی چی؟هیچ قضاوتی نمپشه کرد سرم درد گرفته بود از وسط مهمونا رد شدم وبه اتق پرو رفتم وروی مبل اون دراز کشیدم که پلکام سنگینی کرد وخواهم برد...

نگار: پاشو..پاشو رویاخواهالو

من: اینجا کجاست؟

نگار: خونه ما

من: بایدبرم خونه خیلی خستم

بلندشدم وازخونه بیرون اومدم ورفتم خونه دوباره که در روباز کردم یک برکه دیدم که نخونده برشداشتم وگذاشتمش توکیم وبعداز اینکه رسیدم به تخت دوباره خوابیدم

نزدیکای عصر بیدار شدم و رفتم ببینم توی نامه جدیدچی نوشته:

به نام آنکه آثار وجودش به اشک تو پیداست

سلام . حالت خوبه ??

نمیدونم کجا هستی اما با تو حرف دارم

می خواهم از همین اکنون با تو و با خیال تو حرف بزنم

بگذار بگویند مجنونم . بگذار تهمت دیوانگی بزنند

اما باور کن از تفکر به تو دست نخواهم کشید

برای لحظه های با تو بودن عمریست نقشه می کشم

از همین الان لحظه های وصال با تو را در ذهنم نقاشی کرده ام و

بارها مرورشان کرده ام تا فراموششان نکنم

بارها با تو حرف زده ام .

بارها خیالت را تا به دم واقعیت رسانده ام .

بارها تصور کرده ام که چگونه خجالت یک عشق را

در صورت هم خواهیم دید !!

بارها اشتیاق یک دیدار را در وجود خودم دیده ام و شنیده ام

بارها دیده ام که اغوش گرمت چگونه به تن سردم پناه می دهد

بارها عاشقانه تو را در خواب ناز بوسیده ام .

بارها دیده ام که چگونه ناز می کنی .

بارها قهر کردنت و منت کشیدن هایم را برای یک بار تبسم دیوانه کننده ات

دیده ام . باور کن دیده ام .

بارها سکوت آواره وار من و تو را به هنگام پیاده روی ها دیده ام .

به آن هنگام که دست بر دست و شانه به شانه

عبور می کنیم

از جاده جاده زندگی.

نقشه کشیده ام برای آن لحظه ها که تو سکوت می کنی و

من با بوسه ای بر گونه ات تو را غرق خجالت می کنم

نقشه کشیده ام که چگونه حتی اگر به دروغ از خوبی هایت

جلوی اشنایان حرف بزنم تا حسرت همچون تو تا ابد در دلشان بماند

نقشه کشیده ام که چگونه با تو باشم

نقشه کشیده ام که چگونه با تو سپری کنم این زمان را

نقشه کشیده ام که سفرهایمان تا کجا باشد

به کجا و در چه زمانی

می دانی ارزو دارم یک بار در آغاز پاییز در جنگلی باشیم

درخت های بید مجنون انجا و در آن زمان بدجور عاشقانه هستند

دوست دارم با تو باشم در کوه های سبز شمال در اواسط تابستان که

پر از صفاست

تصور کرده ام

نقشه کشیده ام

اما یک سوال

تو تا کنون به من فکر کردی؟؟

تا کنون تصور این که چگونه با من سپری کنی را کردی؟؟

در هر صورت حرف ها زیاد است

برای همین بقیه را به دیدار خودمان واگذار می کنم

لبخندی رو به نامه زدم وانرا کنار بقیه نامه ها گذاشتم...فکروخیال زیاد کردم...دوچشم سبز...فرزاد...دورم
چخبره?...این نامه ها از طرف کیه?...اون چشمای سبز مال اونیه که دیشب دیدم?...اون فرزاده که چشماش

سبزه؟...چطور میشه فهمید اون کیه؟...دوچشم سبز..با اسم فرزاد..شاید همون فرزادیکه منو برد
بیمارستان...واقعا چخبره؟

بلندشدم واز پله ها پایین اومدم تلفنم زنگ خورد..یک شماره ناشناس بود:

دختر:سلام رویا؟

من:سلام بله خودم هستم شما؟

دختر:سونیا هستم

من:اممم نمیشناسم

دختر:خواهر نازلی..دوسدختر فرزاد

ناگهان قلبم تیر کشید چشمانم رابستم وادامه دادم

من:بله..کاری دارین؟

سونیا:میشه بینمت؟

من:الان دیر وقته..باشه برابعد

سونیا:کجا؟

من:کافی شاپ...

سونیا:باشه عزیزم

من:ساعت سه خوبه؟

سونیا:عالیه

من:پس تا بعد

سونیا:بای

ارتباط قطع شد تلفنو روی مبل پرتاب کردم..چرا؟...روی فرزاد غیرتی شدم!...خفه شو رویا..تو هیچ کاره ای..پسره که
همون فرزاد نیست..تو هیچ قضاوتی نمیتونی بکنی..رفتم توحیاط صندوق پست رو نگاه کردم یک نامه دیگه مثلثه بقیه
فقط یک شاخه گل رز هم داخل پاکتش بود:

آه که چقدر دلم از بی معرفتی آدم ها می گیرد . نمی دانم این رسم روزگار است یا رسم آدم ها ، که تا یادشان نکنی یادت نمی کنند . خیلی سخت است کسانی که دوستشان داری - صادقانه و از عمق وجودت - ، بی رحمانه - و شاید هم ندانسته - قلبت را تکه تکه کنند. خیلی انتظار بزرگی است این که بخواهی عزیزانت جوای احوالت باشند!!!!

چند وقتی است از بودن توی جمع عذاب می کشم. اینجور وقت ها بیش تر احساس تنهایی می کنم. سخت تر از اینکه دنیای همه ی آدم های دور و برت با دنیای تو زمین تا آسمان فرق داشته باشد؟! شاید باید به تنهایی خو کرد . شاید باید او را فهمید ...

خیلی آدم اهل ارتباطی نیستم . شمار دوستانم هم شاید بیش تر از انگشتان یک دست نباشد . تا دنیای کسی را نزدیک به دنیای خودم نیبیم اجازه نمی دهم پایش را توی دنیایم بگذارد. این که می گویم دوست یعنی دوست صمیمی - یا شاید دوستی که من فکر می کنم صمیمی است - ... این که می گویم دوست یعنی محرم ... یعنی کسی که می توانم دنیایم را با او قسمت کنم ... این که می گویم دوست یعنی ... یعنی دوست دیگر ... دوستی که با او به تنهایی به اندازه ی یک دنیا شادی ...

حالا چه شده که انقدر دلم گرفته نمی دانم . شاید دل من کوچک شده ، شاید هم آن ها بی مع... (نمی توانم تمامش کنم ...)

بگذار این چند خط را برای تو بنویسم . برای تو که به جرئت می توانم بگویم اولین کسی بودی که «دوست» را برایم معنا کرد ... برای تو که فکر می کنی این فاصله های لعنتی می توانند فاصله ی دل آدم ها را هم زیاد کنند ... برای تو که شیطنت های شیرینت را دوست دارم ... برای تو که هیچ وقت نخواستی بفهمی آدمی نیستم که برای دل خوش کرن دوستانم بهشان بگویم دوستشان دارم ... نخواستی بفهمی که وقتی می گویم «دوستت دارم» یعنی دوستت دارم ... می شود این یک بار را بفهمی!!!

این چند خط هم برای تو ... مطمئنم هیچ وقت تصورش را هم نمی توانی بکنی که از شنیدن صدایت مثل بچه ها ذوق می کنم ... دلم هوایت کرده ؛ ... مطمئنم انقدر خودت را سرگرم کرده ای که خیلی وقت ها یادت می رود یک نفر اینجا دلش لک زده برای یکی تو

برای تو نمی دانم چه می توانم بنویسم . تو که خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کردم عشقم شدی . یک جورهایی شدی جزئی از وجودم . دلتنگی های دلتنگم می کند ، شادی های شادم ... لحظه های با تو بودن دلم نمی خواهد تمام شوند . زلالی دوست من ! زلال ...

... و تو ! غریبه ی آشنا ... می شود برای تو سه تا نقطه بگذارم؟! بار گفتن همه ی حرف هایی که ناگفته بمانند بهتر است روی دوش همین سه تا نقطه ...

حالا دلم از همه تان گرفته ... هیچ وقت فکر نمی کردم بشود کسی با داشتن یک دوست خوب تنها باشد ... و این دنیا پر از چیزهایی است که هیچ وقت فکرش را نمی کنی ...

اشک میریختم روی پله نشستم نامه را بغل کردم..جالب است برای کسی که نه میدانم کیست و نه کجا گریه میکنم!!..فقط موهای مشکی...چشمای سبز..باید باچشمای ایبه من همخونی داشته باشه...از روی پله بلند شدم وبه اشپزخانه رفتم وشام راخورده ونخورده بلندشدم وبه سمت تخت رفتم و خوابیدم

بلندشدم وبرای مدرسه آماده شدم بعداز صبحانه از خانه بیرون امدم وبه سمت مدرسه رفتم ..قدم های کوتاه در این سوز سرد ازار دهنده بود قدم هایم را سریع کردم چادرم را از روی زمین جمع کردم تا بالاخره به در مدرسه رسیدم سریعاً وارد کلاس شدم اکثر بچه ها درکلاس بودن به همه سلام کردم و سمت صندلی خودم رفتم

نگار:رویاخوبی؟

من:سرده

افسانه:دیشب رفتی خوابیدی ..واقعاکه

من:خوب سردرد شدم

افسانه:نبودی ببینی صاحب مجلس..

حرفشو قطع کردم

من:اسمش چی بود؟

افسانه:نمیدونم ولی فکر کنم فرزاده

....منکه خودم میدونستم چرا پرسیدم؟

نگار:چرا دلتو برده؟

من:به همین خیال باش..اخه یک لبخندی بهم زد که انگار من دل اون بردم..چشماش سبزه؟..نه؟

نگار:اره

افسانه:راستی نازلی دوسدخترش چقد خوشگل و خوش اندام

نگار:همه جاشو عمل کرد از نوک پاش تا فرق سرش

من:سونیاچی؟

نگار: اون فقط بینیشو عمل کرده

افسانه: خب پس پولدارن

نگار: همشو از فرزند میگین خودشون اه ندارن باناله سودا کنن.. نازلی بخاطر پول بافرزاده... دیشب قصرشو ندیدی؟

من: مامان و بابانداره؟

نگار: فرزاد میگه بچه که بوده مردن اونم باخالش زندگی میکرد دارایی باباش به فرزند رسیده.. مگر نه خالشم به اون

صورت پولدار نیست

باورود دبیر علوم خانوم احمدی همه ساکت شدند دبیر شروع کرد درس دادن.. ولی انقدر این چشما برام اشنایی داشت که نمیتونستم از فکرش دربیام.. زنگ خورد دبیر از کلاس رفت بیرون من همینطور نشسته بودم... مثله اینکه این شبها شبهای پارتی بود اخه شراره! منو به مهمونی دعوت کرد

شراره: فرداشب تولدمنه.. خوشحال میشم بیای

من: حتما

ازمن دور شد و بقیه رو دعوت کرد... دلم نمیخواست تنها برم.. اخه منکه کسپرو نداشتم... افسانه باونداد خیلی صمیمی بود حتی نامزد هم شده بودند... نگار هم که همیشه با دوسپسرش هومن میگشت که قصد ازدواج داشتند.. من تنها باید برم.. همیشه... نه نمیرم... بدون کسی نمیرم... دبیر سرکلاس بود داشت درس میداد و من همینطور توفکر بودم..

به درس گوش دادم ولی چیزی نمیفهمیدم... یکدفعه یک فکری به ذهنم رسید حتما اونیکه برام نامه میاره امروزم میاد اونجایی که نامه رو مزاره یک چیزی میزارم و دعوتش میکنم... وای رویا عقلتو از دست دادی... ولی باید کشفش کنی.. برای یک شب بی عقل باش

این زنگ هم خورد... شراره میگفت امشبیم بالماسکه اس... چقدر همه بالماسکه میگردن.. چیشده دوشب پشت سره هم مهمونیه!!!

تا زنگ اخر داشتم برنامه میچیدم زنگ که خورد از مدرسه اومدم بیرون و رفتم سمت خونه هنوز نامه ای نبود نوشته رو گذاشتم همونجایی که همیشه نامه میداشت متنش این بود:

امشب بیابه این ادرس.....

باید بینمت خیلی فکرمو درگیر کردی لعنتی..

استرس زیادی داشتم ولی چاره ای نبود رفتم توخونه و تا ساعت یازده فقط درس خواندم و بعداماده شدم همون لباس سفیدمو تنم کردم.. قرار بود با ماشین افسانه برم

تو حیا ط منتظر بودم تا بالاخره رسید... دروباز کردم یک نامه افتاد دم در و ایستادم و خوندمش:

شیرین ترین بوسه دنیا بوسه تو بود

تقدیم به تو ای تمام وجودم

به نام آنکه وجودم را به تو بخشید

ازت تقاضا می کنم دستاتو بهم بدی . و تو باز هم با همان حجب و حیا ی همیشگی امتناع می کنی

می خندم و میگم درک می کنم

اما درون قلبم شعله ایست از آتش که وجودمو میسوزونه

باز راه میرویم و کمی حرف میزنیم و در میان خنده هایت به حرف های من

دست هایت را میگیرم و تو از رفتار من یکه می خوری

دست هایت را رها نمی کنم و تو اعتراض نمی کنی

کمی راه میرویم و صحبت می کنیم

قلب یخی من کم کم ذوب می شود و قطره هایش از چشم هایم سرازیر میشود

نگاه می کنی: سرما خوردی ؟

من:اره بدجوری .

و تو می خندی که: شب ها رو خودت ملافه بنداز

دست هایت را رها می کنم و به حرف هایت می خندم و باز هم قدم در جاده ای میگذاریم که

پراز برگ های زرد و قرمز پاییزی ایست.

دست هایت را باز میگیرم

و در میان پیاده روی هایم بوسه ای به دست هایت میزنم

و تو را در میان بهت همه به اغوش می کشم

چهره به چهره تو ایستاده ام

و تو ترسان از اینکه چه فکری در سر دارم: چه کار می خوی بکنی ??

می خوام اروم اروم بیام جلو

و تو به محض شنیدن این حرف چشم هایت را میبندی
 دوست دارم یه حماقت بزرگ کنم و لبام و رو لبات بزارم اما نه
 اروم لبام و تا گوشت میرسونم و می گم: دوست دارم عزیزه دلم
 و تو نفس گرمی میکشی که گرماش وجودم و اتیش میکشه
 دستامو باز می کنم
 اما تو از اغوشم بیرون نمیری
 با یه لحن سرد بهت میگم: نمی خوامی بری ؟
 نه میشه بازم بغلم کنی ؟
 و من اروم دست هامو به روت میبندم
 و تو رو بیشتر به خودم فشار میدم دست هامو دورت میپیچم و سر تو روی شونم میزارم
 و نوازشت می کنم
 سعی می کنم حرف بزنی اما گریه میگیره و تو بغلت عین یه بچه گریه می کنم
 و تو سعی میکنی اروم کنی اما خودتم شروع می کنی گریه کردن
 بعد از کمی اشک هامون تموم میشه اما دیگه حرفی نداشتیم
 تو هم قید تموم اعتقادات و زده بودی دستام و میگرفتی و قدم میزدیم
 اون قدر قدم زدیم که شب شد
 اون شب بر خلاف همیشه تا دم در خونتون رسوندمت
 و در اخر
 شیرین ترین شیرین دنیا
 بوسه ی تو بود

 من: سلام افسانه
 افسانه: سلام پری کوچولو

من: البته باری خانووم..

افسانه: ونداد امشب لباس پیتر پنو پوشیده..

من: حسابی پس دلتو برده..

افسانه: با این کاراش معلومه.. هرروز میگه دوستدارم... خیلی حاله باهاش خوبه

من: پس یک شام عروسی باید بخورم

افسانه: معلوم نیس.. راستی شیطون چی بود برات افتاد؟

من: قبض برق بود

افسانه: بله!..!

خندیدم وبه بیرون خیره شدم... مثل ارایشگره لبام رو قرمز.. و چشمامو شرقی ارایش کردم

رسیدیم.. یک باغ بود که درختای بلندی داشت... اخه هوا به این سردی تو باغ؟... با افسانه رفتیم دنبال نگار میگشتیم وقتی پیداش کردیم سه نفری کناره هم نشستیم همه نشسته بودند و وسط برای شراره خالی بود.. وقتی وارد شد از طرز لباس پوشیدنش حاله بهم خورد.. یک دامن کوتاه قرمز بایک نیم تنه تنگ که پوسته برنزه ش کاملاً توی چشم بود.. نقش افریقایی رو بازی میکرد فکر کنم.. پانته ا هم دست کمی از اون نداشت وسط پرشد همه میرقصیدن وقتی ونداد وهومن اومدند نگار و افسانه بلند شدند و رفتند و اخرهم دیگه پیداشون نشد.. حتی تو شلوغترین جاها تنها بودم.. بلندشدم و رفتم قسمت دیگه باغ که خالی بود همینطور قدم میزدم که یک نیمکت چوبی دیدم رفتم نشستم وبه حوضه کوچکی که روبرویم بود خیره شدم همینطور بیحرکت... صدای آشنایی منو از جام بلند کرد... دو چشم سبز روبروم بود.. شک ندارم که فرزاد بود

فرزاد: میتونم کمک کنم؟

من: اره.. کمکم کن.. تو کی هستی؟

فرزاد: من فرزاد هستم

من: تو همونی هستی که منو بردی بیمارستان؟

چشماشو بست وبه ارومی جواب داد

فرزاد: اره.. من همونم که تومهمونی دیشب بهت لبخند زدم... من همونم که برات نامه میفرستم.. وقتی کلمه لعنتیرو تونامت دیدم دلم گرفت خودمو لعنت کردم که باعث ازاره پری قشنگی مثل توشدم

اشک میریخت و مثل یک بچه حرف میزد.. خیلی سوال در ذهنم بود... تک تک جواباشو میدونست... ولی انقدر شوکه بودم که وقتی به خودم امدم تنهاعطر تنش مانده بود... دامنمو گرفتم واز جلوی پام جمعش کردم.. آرام باشک قدم قدم.. کفشامو دراورددم وسط حوض قدم زدم .. عمقش کم بود حداقل به عمق مهربونیه من میرسید..

..اینهمه مدت بود و حال من فهمیدم؟.. هنوزم سوال دارم.. به خودم اومدم و دویدم سمت سالن صدای اهنگ خیلی بلند بود طوری که جلوی گوشمو گرفتم قدمامو بلند کردم و رفتم سمت درب خروج.. تادیدمش سرعتمو بیشتر کردم و رفتم جلوی ماشینش تا حرکت نکنه.. از ماشین پیاده شد سرش پایین بود و یک کلام هم حرف نمیزد منم که مرده متحرک شده بودم همینطور به سکوت میگذشت که قدم برداشتم مغزم فرمان نمیداد راه برم قلبم فرمان میداد تا خواستم حرف بزنم صدای اشنایی سکوت رو شکست

مرسا: فرزند.. کجایی؟

فرزند: من اینجا عزیزم

صدای تق تق که اومد فهمیدم داره نزدیکمون میشه و بروم کنار فرزند ایستاد.. لبخند تلخی زد مرسا پشت چشم نازک کرد و فرزند دستش رو دور کمر باریک مرسا حلقه کرد این تصاویر رو بروی من رخ میداد.. انگار تیری در قلبم فرو میرفت.. به طور نامحسوسی از این تصویر فاصله گرفتم... حالم کاملاً بد شد بود

مرسا: رویا کجامیری؟

دیگه زبونم کار نمیکرد چشمامو بستم و فقط فهمیدم یک اغوش مانع بر خوردم با زمین شد...

قبل از اینکه چشمام رو باز کنم فهمیدم تو بیمارستانم ولی وقتی چشمام رو باز کردم.. چشمای فرزند عقل وهوشم برد.. اون منو اوورده بیمارستان؟.. مگه مر ساییش نبود... خدایا دارم دیوونه میشم... عاشقش شدم.. دیگه دوسش دارم...

فرزند: حالتون خوبه؟

سرمو تکون دادم که علامت "بله" بشه

فرزند: باید صحبت کنم

لبام که خشک خشک بود به زور تکون دادم و با صدای گرفته ای گفتم

من: چه حرفی؟

یک ابمیوه داد دستم... نشستم.. بی اهمیت به اطراف نگاه میکرد..

من: چه حرفی؟

اشکش روی گونه اش سر خورد و چشمای سبزش خیس شد.. اشکش رو پاک کرد سرشو اوور دبالا و نفس عمیقی کشید
من: حرفتوبزن..

فرزاد: فقط دلم میخواد نکات کنم... هیچ حرفی ندارم

از روی تخت بلندشدم رفتم جلوی آینه دیدم چشمای منم خیس شدن.. تصویر اون هم پشت سرم دیدم
من: بایدبری.. منو توبه هم نمیخوریم

فرزاد: این حرف چه معنی میده؟

من: معنی؟.. معنیه مرسا معنیه پوله شما معنیه خانواده شما معنیه.. من.. معنیه تو
فرزاد: نمیفهمم

من: نمیفهمی؟ نمیخوام ببینمت هیچوقت.. چرا اینکارو میکنی؟.. من دوست ندارم
چرا دارم خودمو گول میزنم من دوستش دارم.. رویا چی داری میگی؟.. ساکت باش

فرزاد: داری حقیقتو میگی

دستمو گرفتم جلوش چشمامو ببستم

من: بزار حقیقتو بگم... من به عشقای امروز اعتقاد ندارم

فرزاد: اما عشق ما امروزی نیست

من: منظورت چیه؟

لبخند تلخی زد

فرزاد: من همیشه عاشقتم.. نامرد

اینو گفت و رفت بیرون... همینطور ایستاده بودم.. وقتی از شوک درامدم لباسام رو پوشیدم و از بیمارستان اومدم بیرون
نفهمیدم چیشد که به خونه رسیدم.. انقدر حال بدی داشتم که متوجه تماسای رامین نشدم.. من متوجه حرفای خودمم
نیستم.. تمام اندامم به شدت میلرزد انعکاس کلمه "نامرد" همچنان در مغزم میپیچید... به سختی تسلط خودم رو به
دست آوردم و آرام ولرزان به سمت اتاق رفتم خودم روی تخت انداختم.. چشم هایم را چندین بار باز و بسته کردم.. نه
خواب بود و نه خیال و جمله ای که شاید تاثیر زیادی روی سنگ دلی مثل من داشت..

منظورش از "عشق ما امروزی نیست" چی بود؟.. به کارهای احمقانم فکر میکردم و اشک میریختم.. امروز سعی کردم
تغییر کنم روزی که دوباره متولد شدم..

اشکامرو پاک کردم بی اعتنا به فرزند و حرفاش رفتم و برای خودم غذا درست کردم رابطمو با افسانه و نگار کم کرده بودم تا به این جشنای کذایی نرم... اونا خودشون از وقتی نامزد دارن دیگه با مجردا نمیشینن.. از درس حسابی عقب بودم نه کلاس میرفتم.. نه مدرسه.. رفتم سمت کتابام همینطور نوشتم و خوندم تا برای روزای آینده آماده باشم.. ماه آینده امتحانات خرداد..

درست یک ماهه من درگیر فرزند شدم.. دیگه ازش بریدم..

(دوماه بعد)

دوماه شد.. لعنتی.. دوماه از فرزند بریدم ولی یک روز نیست بهش فکر نکنم... دروغه بزرگی به خودم میگم.. رامین داشت میومد تهران.. یک ترمش رو تموم کرد برای دوهفته خونه بود مثل همیشه.. البته طبق عادت من تو این دوماه موسیقی بی کلام گذاشتم و همینطور به وضع خونه رسیدگی کردم.. ناهار روی میز آماده کرده بودم.. قرمه سبزی غذای مورد علاقه رامین..

لحظه شماری میکردم که رامین ببینم... آره صدای زنگ اومد.. لبخند زدم تا غمه توی چشمام کمرنگ تر باشه درو باز کردم رامین بادیدن من خنده بلندی کرد بعد از سلام تعارفش کردم بیاد داخل شانه به شانه تا اتاق همراهیش کردم

من: خب دیگه خوبی؟

رامین: بله شما چطورین؟

براندازش کردم تپل شده بود و برعکس همیشه خیلی به خودش رسیده بود

من: خوبم بدو قرمه سبزی یا یخ کرد

باشنیدن کلمه قرمه سبزی خندید

رامین: ای شیطون

از پله پایین اومدم و خودم سر میز نشستم رامین یکم بعد اومد و باهم شروع کردم تلفن رامین که زنگ خورد لبخند عجیبی به تلفنش زد نگاهم کرد

رامین: الان برمیگردم

من: صبر کن همینجا حرف بزن

ولی حرفم اثری نداشت سابقه نداشت رامین اینکارو بکنه... تلفن مشکوک... تاحالا اینطور لبخند عاشقانه ای روی لبش ندیده بودم... غدام تموم شد ولی هنوز خبری از رامین نبود.. رفتم میوه شستم و گذاشتم تو ظرف و خودم آماده شدم تا برای کلاس تابستونیم.. کلاس موسیقی از خونه پیام بیرون.. کلاس گیتار مورده علاقه ترین چیزیه که در حال حاضر داشتم.. آمادگی گرفتن گواهینامه هم داشتم... همه اینها بخاطر فراموش کردن فرزاد بود که هیچ تغییری در من ایجاد نمیکنن

شاید برای چند لحظه منو سرگرم میکردن نه بیشتر.. انقدر در افکارم غرق بودم که نفهمیدم رسیدم وارد اتاق موسیقی شدم... استاد جوونی داشتم که احساس خوبی نسبت بهش نداشتم.. نگاهاش عادی نبودند... سلام گرمی کرد

بنیامین: سلام رویا جان

من: سلام

اسمش بنیامین بود و خود پسندیه بالای داشت.. گیتارو برداشتم و شروع کردم... وقتی صدای موسیقی تو اتاق پخش شد.. حس آرامش بهم دست داد.. تازه فهمیدم مهارت زیادی بدست آوردم.. موسیقی که تموم شد ریشه افکارم از دستم در رفت..

بنیامین: عالی شدی.. بهت تبریک میگم

من: ممنون

بنیامین: حالا میخوام موزیک جدیدو بهت یاد بدم.. بعد از آموزش این آخرین جلسه است که میای پیشم

از حرف زدنش بدم میاد.. جوابی ندادم... نگاهی کردم که فهمیدم منظورم رو فهمید.. اینکه ساکت باشه.. احساس میکرد چشمای ایش باعث میشه من دیوانه وار عاشقش باشم.. من چشم ابی نمیخوام من چشمای سبز فرزاد میخوام.. من موهای عسلی نمیخوام موهای مشکی میخوام..

من فقط اون میخوام.. نه چشم ابی دوسندارم عاشق چشمای سبز اونم..

بنیامین: توفکری؟

من: مشکلی داره؟

بنیامین: نه

آموزش رو شروع کرد موسیقی جدید خیلی آرامش بخش بود و در عین حال یاد اور فرزاد.. عاشق صدای گیتار بودم.. فقط ناله های طولانی و اشکای من بوسیله اون غم منو بزرگتر میکرد.. حالاشده بودم دختری تنها که انتظار دو چشم سبز میکشه فقط اون دو چشم... حالا چشمای دریایی من که موجی شده بود در جستجوی چشمایی که آرامششو بهش برمیگردوند اشک میریخت..

من:دیگه کافیه..

بنیامین:داری گریه میکنی؟

من:نخیر..باید برم

بنیامین:حق نداری بری

من:اینرو شما تعیین نمیکنی

بنیامین:گریه کردنت تودله من غم بزرگی شد..حالا که جلسه اخره بزاربخت بگم من دوستدارم

من:برام اهمیتی نداره

بلندشدم وازاتاق اومدم بیرون ..گریه میکردم اشکام گونه امو خیس کرد..تاخونه گریه میکردم وقتی رسیدم..اشکامو باسرانگشتم پاک کردم وارد حیاط شدم وازپله بالا رفتم واردخونه شدم رامین روی تخت خوابیده بود...رفتم جلو تر که دفترخاطراتم بردارم که صفحه تلفنش روشن شد برداشتمش..پسوورد داشت فقط دیدم یک پیام داره ازطرف رهاس ...رها؟!...نکنه رامین ...چطور ممکنه؟..وای خدایا..دیگه بسه..تلفنش گذاشتم واز اتاق اومدم بیرون..انقدرعصبی شدم که یادم رفت دفترخاطراتم رو بردارم ...اون بیشتر عصبانیم میکنه..باقدم های محکم و سریع رفتم سمت حمام اب داغ رو باز کردم ... وقتی وان پرشد...نشستم بدنم داغ شد..باصدای بلندگریه کردم..دیگه خبری ازفرزادنبود...اگر فقط یکبار دیگه ببینمش ازش عذرخواهی میکنم..واقعا به وجودش احتیاج دارم...انقدر گریه کردم که چشمم دیگه ندید ..اومدم بیرون ورفتم روی تخت اتاق خودم دراز کشیدم...

الان می تونم بگم چرا اینهمه دوست دارم، الان می تونم بگم چرا نمی تونم فراموش کنم ، می تونم بگم همش منتظرم که باز صدای مهربونتو بشنوم ، یعنی میشه؟ خدا جونم خودت از دلم خبر داری ، میدونی چی میکشم ، هر روز منتظر فردام ، فردایی که اونم باشه، فردایی که دوباره صدام کنه ، تو بگو با دلم چیکار کنم؟ از خدا میخوام که حتی کوچیکترین مشکلی واست پیش نیاد ، سپردمت به خودش.....

رامین:رویابلندشو..بلندشو چقد میخوابی؟

من:سرم دردمیکنه رامین

رامین:بلندشو دیگه

من:دست ازسرم بردار

رامین:این نامه برات اومده

ازجام پریدم نامرو ازدستش چنگ زدم باتعجب نگاهم کرد

رامین: سرت درد میکنه؟!!!

من: نه

پاکت خالی بود... رامین با صدای بلند خندید.. پاکتو پاره کردم و دوباره خوابیدم....

بلندشدم و از اتاق اومدم بیرون رامین داشت با تلفن حرف میزد نذاشتم ببینتم صبر کردم و به حرفاش گوش دادم

رامین: حتما.. باشه عزیزم..... میام هفته آینده میام عزیز دلم..... خواهرم تنهاسه رها انقد غر نزن..... قربونت تا بعد

از پله اومدم پایین تلفن از دستش کشیدم توچشماش خیره شدم.. خیلی طبیعی نگاهم میکرد

من: رها کیه؟

رامین: کرم خاکیه

من: مسخره بازی در نیار.. رها کیه؟

رامین: کی میتونه باشه؟

من: رامین ازت توقع نداشتم

رامین: منکه نمیتونم تا آخر عمر مجرد باشم

من: آگه به من بگی چی میشه؟ها؟

رامین: اصلا ابجی.. خانومه شده زندگیم.. مشکلیه؟

من: نه چه مشکلی؟ راحت باش هر کار دوسداری بکن.. فقط یادت نره

رامین: چیو یادم نره؟

من: که بامن چطوری حرف زدی.. راستی خیلی دلت میخواد بری پیشش برو

رامین: پیاده شو باهم بریم... همه زندگیمو کردی نماز.. همش حرفای فلسفی برام میبافی بزار زندگیمو بکنم بچه.. انقد

نماز خوندی به کجا رسیدی؟.. انقد به من گیرنده

من: میدونی همین چهار رکعت نماز که خوندی الان ادمی..

رامین: ساکت حرف نزن.. نمیخوام صدات بشنوم

من: نماز نمیخونی نخون.. برو همین مسخره باز یارو دربیار حاله ازت بهم میخوره توهم یکی شدی مثل دایی فرید

بلند داد زدم:

حالم از همتون بهم میخوره..

چشمام سیاه شد و مثل همیشه افتادم ولی اینبار هیچ کس مانع برخوردن بازمین نشد

چشمام باز کردم به اطرافم نگاه کردم نگار و افسانه باونداد و هومن بالای سرم بودند

ونداد: افسانه رویا چشماشو باز کرد

افسانه و نگار سرشون به سمت من چرخوندند

نگار و افسانه همزمان گفتند:

خوبی؟

من: آره.. شماها اینجا چیکار میکنین؟

هومن: وظیفه اس رویا خانوم

نگار: الهی قربونت بشم من انقدر از مادوری که چی؟ از فردا فقط دوره همیم

افسانه: آره راست میگه

من: شما متحلین من مجردم نمیتونم پیام مزاحم بشم

ونداد: این چه حرفیه؟

افسانه: چرت نگو رویا من تورو خیلی دوستدارم چه ربطی داره؟

من: در هر صورت خلوتتون بهم میزنم

هومن: نه بهم نمیزنی

نگار: تو عشق منی تونباشی هومن بهتر خلوت بهم بخوره

من: باشه

ونداد: پس هفته آینده ما یک جشن خودمونی دعوتیم

من: منم دعوتیم؟

افسانه: توتاج سری

من: راستی رامین کو؟

هومن: بیرون با تلفن حرف میزنه

نگار کمکم کرد بشینم.. شالمو کشیدم جلو.. افسانه یک ساندویچ داد دستم

افسانه: بخورش شدی استخون

من: چرا دروغ میگی؟

نگار: راست میگه خیلی لاغر شدی

چیزی نگفتم... ده دقیقه دیگه بودند ولی بعد از این ده دقیقه بلند شدند و رفتند همزمان با خروج آنها رامین وارد شد

کنارم نشست و بالحن خشنی گفت

رامین: دایی داره میاد... میخواد ازدواج کنی

شوکه شدم چندبار پلک زدم

من: چی؟! چه ارتباطی به اون داره؟

رامین: نمیدونم فقط میخواد ازدواج کنی

من: رامین غیرتت کجاست؟ چرا توبهش چیزی نگفتی؟

رامین: گفتم به اون ربطی نداره هرچی گفتم با چندتا ناسزا جوابم داد

من: تو واقعا میخوای این اجازه رو بهش بدی؟

رامین: میگی چیکار کنم؟ ما الان تو خونه زندگی میکنیم با پول اون زنده ایم

من: نمیخوام زنده باشم با پول اون نمیخوام این زندگیرو من الان ازدواج نمیکنم.. خودموبدبخت کنم که اون مرده بی

ابرو گفته.. الهی بمیره

رامین: تو که بلدی خودت جوابش بده.. فقط بیاد من نیستم

من: مگه کجایی؟

رامین: مشهد.. دو هفته نیمونم فقط یک هفته هستم

جواب ندادم فقط نگاهش کردم... بعد از چند لحظه رفت... بلندشدم و رفتم لب پنجره.. به آسمان نگاه

کردم.. محو تماشا بودم که تلفنم زنگ خورد برداشتمش شماره سونیا روی صفحه موبایل بود

سونیا: سلام رویا مثلاً قرار بود دوماه پیش هموبینم تو فراموش کردی منم دیگه وقت نمیکردم زنگ بزنی..

من: ببخشید نتونستم پیام حالا چیکارم داشتی؟

سونیا: مرسا نامزده فرزاد

باشنیدن کلمه فرزاد حرفش قطع کردم

من: فرزاد کجاست؟

سونیا: مشکل همینجاست ..چند وقته نیست

من: چرا؟

سونیا: مرسا میگه اومده تورویگل کرده برده بیمارستان ..بعداونم گله کرده..فرزادم گفته دیگه مرسارو نمیخواه

من: نازلی کی بود پس؟

سونیا: اه اه دختره موزی اون توهم داره خودشو دوسدختره فرزاد میدونه

من: اها..از دست من چه کاری برمیاد؟

سونیا: گفتم شاید توازش خبری داشته باشی

من: چطور باید خبرداشته باشم

سونیا: اچه عکس تو تصویر زمینه لب تاب وهمچنین موبایلش

من: مگه موبایلشونبرده؟ اصلاً چطور ممکنه؟

سونیا: منم نمیدونم..قبل ازاینکه بره مرساگفت

من: راستی تو قبل ازاینکه این اتفاقات رخ بده به من زنگ زدی..کار اصلیت چی بود؟

سونیا: درسته فقط میخواستم اشنا بشیم

من: اها خب من خبری از فرزاد ندارم اصلاً نمیشناسمش..فقط اخر مهمونی داشتم میرفتم هوا بخورم که حالم بد شد

وافتادم

سونیا: پس که اینطور باشه خداحافظ

جوابی ندادم وقطع کردم ..نیست؟..یعنی کجارتفه؟..همش تقصیر منه...

پرستار: خانوم سهیلی دکتر میخواه شمارو ببینه

رفتم روی تخت نشستم دکتر اومد ضربان قلبم رو چک کرد

دکتر: خانوم سهیلی شما نباید عصبی بشین.. فکر و خیالات منفی حالتون بد میکنه.. درضمن نسبت به سن و قدتون وزن خیلی کمی داره شما در حال حاضر چهل و هفت کیلو هستین حداقل باید پنجاه کیلو باشین

من: بله آقای دکتر

دکتر: کسی همراهتون هست؟

من: نه آقای..

صدای آشنایی چشمم رو گرد کرد این صدا صدای فرزاد بود

فرزاد: آقای دکتر من هستم

دکتر نگاهی به فرزاد انداخت و گفت

دکتر: چه نسبتی باهاشون دارین؟

فرزاد: من همسرشون هستم

سرم تکون دادم و به چشمش خیره شدم بی اعتنا سرش رو چرخوند به دکتر نگاه کرد

دکتر: ایشون اعصاب ضعیفی دارن که قابل بهبود فقط هرگز نباید فکر و خیالی که دوسندارن به ذهنشون راه پیداکنه

سرش رو چرخوند سمتم باحالتی طلبکارانه نگاهم کرد

فرزاد: شنیدی دکتر چی گفت؟

من: آره گفت نباید اذیت بشه

همین لحظه رامین وارد شد اب دهنم قورت دادم فرزاد که انگار میدونست اون برادرمه سلام کرد دکتر و پرستار از اتاق

خارج شدند.. رامین به سمت فرزاد حرکت کرد.. من بلندشدم تا از هر چیزی پیشگیری کرده باشم

رامین روبه فرزاد کرد و گفت

رامین: شما؟

فرزاد: من؟ یک عاشق هستم

رامین: آها.. عاشق کی؟

فرزاد: دلبر توی این اتاق کیه؟

رامین: پس که یک عاشقی..عاشق رویا

رامین دستشوبالااوورد ومحکم به صورت فرزاد زد..صورت فرزاد به سمت من چرخید..لبش خونی شده بود..رامین یک ضربه دیگه به سینه اش زد..

من:رامین بس کن ...نزنش

رامین اومد سمت من دستشو اوورد بالا اما فرزاد مانع شد ودستش به صورت من نخورد..به صورت فرزادخورد..فرزاد افتاد تاوغوشم بیهوش..غرق درخون..به رامین نگاه کردم متعجب به فرزاد ودست خونیش نگاه میکرد..

من:گمشو بیرون اشغال

رامین:خفه شو دختره چشم سفید

من:نمیخوام ببینمت

ودراین لحظه حقیقتی که مادرم بهم گفته بود وتودل من مونده بود باگریه بهش گفتم

من:رامین تو بردار واقعی من نیستی تو ..بچه فریدی که اون تورو به مامانم داده یعنی تو پسر دایی منی..انقدبی عقلی که نفهمیدی من همیشه جلوت شال سرمه اگر یک وقتی سرم نمیکنم چون حرف بابارو یادمه

رامین:چی داری میگی ؟

من:همش حقیقته باور نداری برو خونه توکمد مامان یک نامه هست که دست خط بابات فرید بروبینش

کلافه ازاتاق رفت بیرون پرستار وارداتاق شد

پرستار:اینجاچخبره؟

من:تازه اومدی؟زد کشتش

چند نفر دیگه اومدند وفرزاد بردند منم نشستم روتخت واشک ریختم نزدیکای عصربود که اومد تواتاقم روتخت نشست وبه چشمام نگاه کرد

فرزاد:دوستدارم

من:منم همینطور

سرمو انداختم پایین وخیلی ریز خندیدم

فرزاد:خجالت نکش عزیزم

چشمام رو بازوبسته کردم..سرموبه سمتش چرخوندم

من: تو کی هستی؟

فرزاد: من فرزادم بیست و دو سالمه یک دیوانه عاشق

من: اقا فرزاد اچه چرا اینقدر شما پنهونی عشقتو نشون میدی؟

فرزاد: همیشه الان نگم؟

من: چرا؟

فرزاد: اچه الان وقتش نیست خانوومی

من: خيله خب

فرزاد: فردا مرخص ميشی باهم ميريم بيرون

من: كجا؟

فرزاد: يك جای خوب

من: چرا؟ كجا؟

فرزاد: چقد سوال تو ذهنت؟ .. همه رو جواب میدم

من: ميشه فردا نريم؟

فرزاد: باشه عزيزم.. راستی يك سوال بپرسم؟

من: اره

فرزاد: فردا ميتونم بيايم دم در خونتون

من: چرا؟

فرزاد: ببينمت خوشگلم

من: هفته اينده دوشنبه بيا

فرزاد: چشم

ساکت شد منم همینطور سرمو انداختم پایین .. حالا هست .. حالا اومده؟ .. چیکار کنم بهش چی بگم چه حرفی بهش بزنم؟ .. اصلا باهاش بمونم؟ .. خیلی سخت تو دو راهی گیر کردم .. اصلا چطور ممکنه؟ .. این آشنایی از کجا شروع

شد؟..چیشد بهم رسیدیم؟...چطور منو میشناسه؟...خیلی سوالات دارم که حتی اونم جوابشونمیدونه..شایدم بدونه بزار ازش بپرسم..

من:فرزاد؟

ولی نبود رفته بود...چقد بی سروصدا چشماشو ازم برداشت ورفت..واقعا وقتی نیست احساس قریبگی دارم

بلندشدم پرستار اومد سمتم وبالحن خوبی گفت

پرستار:عزیزم میتونی بری..همسرت پول درمانت حساب کرده

من:باشه ممنون

خندیدم وروی کلمه "همسر" متمرکز شدم..

پرستار:بیالباسات

من:ممنون

لباسم رو عوض کردم..واز بیمارستان اومدم بیرون..سوار یک ماشین شدم وادرس خونه روبهش دادم..تلفن زنگ

خورد دایی فرید بود

من:بله؟

فرید:مرگ دختره بی عقل چرا همه چیزو به رامین گفتی؟

من:چون دلم خواست..داشت یکی میشد مثل تو..بی حیاء

فرید:ببین دختر کوچولو از خونه من میای بیرون..میری یک جای دیگه

من:باشه حتما

فرید:رامینم یک مدت میاد پیش من تا ادمش کنم بعد میفرستمش

من: خب تموم شد؟.. راستی باید یک خونه جدا بهش بدی من به اون محرم نیستم ناسلامتی پسرداییمه

ارتباط از طرف اون قطع شد.. منم بابتی اعتنایی از ماشین پیاده شدم وارد حیاط که شدم دویدم سمت اتاقم یک چمدان برداشتم وهمه وسایلم رو گذاشتم توش واز خونه اومدم بیرون دوباره سوار همون ماشین شدم وادرس خونه افسانه رو بهش دادم اخیه طبقه بالا خونشون خالی میخوان بفروشنش.. همین که رسیدم عموشهرام داشت میومد بیرون بادیدنم سلام گرمی کرد و تا داخل خونه همراهیم کرد قضیه رو باحذف فرزند برایش تعریف کردم اونم باخوش رویی از من دعوت کرد.. رفتم طبقه بالا یک پذیرایی بامبلای قهوه ای سوخته و کرمی دور تادورش چینده بود پذیراییش خیلی ناز و نقلی بود.. وارد اتاق شدم یک تخت دونفره ... که یک پارچه توری که بوسیله اون تخت پوشیده شده بود یک اینه و کمد قهوه ای سوخته که حتی کاغذ دیواری و فرش روی زمینش با اون هماهنگ بود ... لباسمو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم انقدر نرم بود که تاحدی داخلش فرورفتم ... یک خواب دوساعتی حالم رو خوب کرد.. و دیدن افسانه بهتر..

افسانه: سلام همسایه

من: کی اومدی؟

افسانه: همین الان.. اومدی همینجا دیگه؟

من: اره.. اومدم خواب بودی بغل و نداد جونت

افسانه: چی میگی بیتر بیت.. نامزدیم محرم که نیستیم

من: بنظرم نامزد باشی دیگه به خطبه عقد احتیاج نداره.. به شرطی ازدواج حتمی باشه

افسانه: رویا خودتی؟ بچه مثبت ما چرا اینطوری شده؟

من: اره.. خودم.. مگه دروغ میگویم؟

افسانه: باهات موافقم کنترل ادم دست خودش نیست.. البت وقتی اقاش پیشش باشه

من: باشه عزیزم.. نشکاف

افسانه: رویا خوبی؟ تغییر کردی؟

من: بهت بگم؟

افسانه: اره.. خبری شده؟

من: سه ماهه یک پسره ای به نام فرزند به من نامه عاشقانه میده.. همون صاحب مهمونی اون جشن که خیلی پولدارن..

افسانه: وای فرزند..

من:خب اون یک مدت عشقشو به من ابراز میکرد منم ناز میکردم که فهمیدم عاشق واقعیه...بیست ودوسالشه...یک غریبه اشنا..یک دیوانه عاشق..که دو تا چشم سبز داره

افسانه:بهش اعتماد داری؟

من:اره بخاطر من حاضر شد بابا پسرداییم رامین روبرو بشه

(افسانه ونگار هر دو از این موضوع خبر داشتند)

افسانه:چیشد؟

من:حقیقتوبه رامین گفتم..کلابراهمین من اینجام..

همه ماجرارو با تلخیص براش تعریف کردم اونم دلش به حال من وزندگی پراز دغدغه وتشویش من سوخت..وقتی نامه هارو بهش نشون دادم خوند اونم باورش شد..حتی اون گلی که بهم داده بود باخودم اوورده بودم..افسانه هم برام تعریف کرد که ونداد چطور ادمیه..منم واقعا به موقعیتش حسودیم شد..خیلی دلم میخواست فرزاد کنارم باشه..

افسانه:ونداد خیلی مهربون فقط همین

برام از شباوروزایی که باهم بودند گفت خیلی جذابیت داشتند حتی تو صحبتش..خیلی صحبت کردیم حرف زدیمون طولانی شد..نزدیک عصر بود که مستخدما بستنی میوه ای اووردن دوروز اینجا باشم نود کیلومیشم..شام نخوردم وخوایدم

صبح شد..کلاس رانندگی دیرنشه..بلندشدم واماده شدم چادرم سرم کردم و رفتم سوار ماشین شدم..ساعت هشت تا دوازده بود..رانندگیم خوب شده بود مگان مشکی داشتم..کلاسم که تموم شد..برگشتم سمت خونه دروکه باز کردم بوی مرغ میومد از خیلی وقت مرغ نخوردم..دویدم سمت در اصلی از پله بالا رفتم ووارد خونه خودم شدم..نه خبری ازاون رامین بود نه باباش..ازاد بودم مستقل...

وقتی وارد اتاق شدم نگار وافسانه نشسته بودند وباهم حرف میزدند

من:سلام

نگار:سلام عروس خانوم

من:بله؟

افسانه:رویای بهش گفتم

من:اشکال نداره فقط سوژه دستت نیاد

نگار:خوش به حال فرزاد

خندیدم.. از اتاق اومدم بیرون یک ابی به صورتم زدم همه ارایشامو پاک کردم

افسانه: رویا پاین ناهار

من: من بالامیخورم

دستم گرفت وبه سمت خودش کشید از پله پایین رفتیم و سرمیز نشستیم به عموشهرام سلام کردم وغذارو شروع کردم تقریبانصف بشقاب خورده بودم که ونداد اومد پشت سرشم هومن واردشد برای احترام بلندشدم ..شالمو کشیدم جلوتر..نگار باتعجب نگاهم کرد اخه خودش حجاب کاملی نداشت

من: توقع داری اینجاهم چادر سرم کنم

نگار: اخه نکه شما باچادر وبی چادر دل میبری..واسه اون بود

پشت چشم ناز کردم ونشستم بقیه غذام خوردم..غذام که تموم شد بلند شدم تقریباهمه غذاشون تموم کرده بودن افسانه ونداد بلندشدند رفتند عموشهرام هم ودونفر اخر هم هومن ونگار دیگه نمودند..منم همینطور اونجا نشسته بودم..یک ساعت ساکت وبی سروصدا وخیره به میز گذشت..رفتم سمت باغشون وسط باغ دویدم وبه اسان نگاه کردم وهمینطور درافکارم غرق بودم افکاری که همش در ارتباط بافرزاد بود که حالاخیلی دوسش داشتم..به دیواره باغ تکیه دادم حتی اینجاهم پوشیده بودم مانتو نسبتا کوتاه با یک شال ویک شلواری ساده همینطور که به لباسم دقت میکردم یک صدای اشنا حالم تغییر داد..صدای فرزاد بود که از دیوار اومد بود بالا

فرزاد: سلام قشنگم

من: فرزاد؟ اون بالاچیکار میکنی؟

فرزاد: بپرم؟

من: نیفتی داغون بشی

فرزاد: نه

پرید افتاد روبروم خواستم کمکش کنم بلند بشه ولی نتونستم ..اعتقاداتم اجازه نداد

فرزاد: دیدی؟ اومدم

من: بیابریم اونطرف کسی نبینت

من دویدم اونم دنبالم میدوید شالم از دور گردنم باز شد ایستادم از پشت سرم کنارشالم را گرفت وروی شانه ام انداخت به سمتش چرخیدم دستش را جلو آورد موهایم را داخل شال برد وانرا صاف کرد..

من: مرسی

فرزاد: خواهش میکنم خانووم خوشگله

من: یک چیزی بگم؟

فرزاد: بگو عزیزم

من: خیلی برام اشنایی.. هرچی فکر میکنم یادم نمیداد

خندید و به گردن بند جا کلیدیم نگاهی کرد

فرزاد: بعدا میبینمت

و بعد به طور خاصی گفت

فرزاد: دوستدارم

و دوید و از دیوار بالا رفت همینکه به سمت دیگر پرید تلفنم زنگ خورد.. شماره ناشناس بود

من: بله؟

صدای بنیامین پشت خط بود

بنیامین: سلام

من: شما؟

بنیامین: بنیامینم

من: ببخشید شما شماره منو از کجا اووردین؟

بنیامین: از خانووم رسولی گرفتم

من: کاری دارین؟

بنیامین: رویا خانووم دوستون دارم

من: ببخشید انگار اشتباه شده خدا حافظ

تلفنم خاموش کردم و رفتم تو اتاقم صبح زود بیدار شده بودم خوابم گرفت....

افسانه: رویا بلندشو دیگه

من: وای منم که از وقتی اومدم اینجا توشدی ساعت انگار کوکت کردم

افسانه: بلندشو بریم خرید.. باید برا دوشنبه لوازم جدید بخری

من: الان خوابم میاد..

افسانه: خیلی لوس نباش..

خودشم کنارم دراز کشید و خوابید..

.
. .
. .
. .
. .

خیلی خوابیدم.. وای.. افسانه هم که هنوز اینجاست..

من: افی پاشو

افسانه: میخوام بخوابم

توجهی نکردم و بلندشدم.. صبحانه خوردم و رفتم حمام بعداز اون رفتم تواتاق افسانه بلند شده بود.. بیکار بودم رفتم تواتاق افسانه

من: افسانه حالا بریم خرید؟

افسانه: باشه برو حاضر شو... یک درخواست میسشه چادر سرت نکنی؟

من: چرا؟

افسانه: تودست و پاست بخوای مانتو تنت کنی هی میدیش دست من..

من: باشه ولی فقط چون خودم میخوام

لباسامرو تنم کرد و یک مقدار ارایش کردم که از حالت عادی بودن در پیام.. از اتاق اومدم بیرون افسانه جادر اصلی منتظرم بود دویدم سمتش براندازم کرد و گفت

افسانه: گفتم چادر سرت نکن نگفتم برو تیپ بزنی

من: انقدر که تو خوشگلی کسی به من نگاه نمیکنه

خنده تمسخرآمیزی تحویل چشمهای خمارم داد... باهم سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم یک بازار شیک بود که همه قیمتاش بالا بود

افسانه: پیاده شو

پیاده شدم.. شانه به شانه باهم قدم زدیم وارد پاساژ شدیم از پشت ویتترین به مانتوها نگاه میکردم و افسانه هم نظر میداد.. بعد از سه ساعت گردش در فروشگاه مانتوی سفیدی خریدم که کمربند مشکی بزرگی داشت و دور کمرم بسته میشد شلوارلی که تازانو تنگ و بقیش از اد بود و روی لژ کفش سفیدی که خریده بودم رومی پوشاند.. کیف و کفش چرم بود.. و البته به اجبار افسانه یک دامن کوتاه چرم مشکی که بالای زانو بود و تاپ قرمز که داخل دامن میرفت با حساب خودش خریداری شد.. بعد از خریدا خودشم یکم لوازم آرایش برامن و برا خودش خرید.. بعد از خوردن بستنی سمت خونه رفتیم... تارسیدیم هر دو رفتیم خوابیدیم

بازم مثل هر روز با صدای افسانه جان بلند شدم.. کسل شده بودم.. بعد از صبحانه تلفنم برداشتم تایک زنگ به رامین بزنگم هرچی باشه تو این هیجده سال مثل برادرم بوده..

من: الو.. رامین

رامین: شما؟

من: رویا

رامین: سلام دختر عمه..

من: شوخی نکن رامین.. من تو رو مثل برادرم دوست دارم

رامین: شرمنده.. عذر میخوام ولی من شمارو یک دختر عمه بیشتر در نظر ندارم

من: رامین من بجز تو کسی رو ندارم

رامین: پس اون پسره کی بود؟

من: اون بحثش جداست

رامین: الان چی میخوای؟

من: داداشمو رامین گلم

رامین: اها حالا شدم گل؟

من: تو همیشه گل بودی

رامین: حالایک فکری برات میکنم

من: توهنوز بر دار منی

رامین: باشه فعلا

ارتباط از طرف اون قطع شد.. زیر لب زمزمه کردم:

همش تقصیر فرزاده

حرفمو پس گرفتم... چه ربطی به اون داره.. خودم یک دفعه جار زدم.. واقعا دست خودم نبود.. گیتارمو برداشتم و شروع کردم به اهنگ زدن... انقدر غرق زدن بودم که وقتی صدای دست زدن نگار و افسانه باشوهراشون اومد از جا پریدم.. خوب شد سالم سرم بود

من: شماها! اینجا چیکار میکنین؟

افسانه: چقدر قشنگ میزنی

وندا: ااره افسانه جان میخوای یادگیری؟

من: نه بابا انقدر سخته اصلا نمیشه

نگار: همیشه دیگه نمیشه.. نه

هومن: کلا عالی میزنی..

من: شمالطف دارید

همه دورم نشستند و یک صدا درخواست کردن دوباره بزنم.. منم شروع کردم بانا خونای بلندم تارای گیتارو به حرکت دادن.. غرق زدن بودم انقدر که نفهمیدم عموشهرام هم داره گوش میده.. وقتی اهنگ تموم شد باز صدای دست زدن بلند شد

شهرام: افرین عمو.. تبریک میگم

من: لطف دارین

شهرام: دوسداری پیانو یادگیری؟

افسانه: صددر صد

من: ااره ولی یک چیزایی راجبش میدونم

هومن: پس پیانو میزنی؟

من: ندارم که بزنم

نگار: که اینطور

شهرام: مشکلی نیست میتونی از پیانو پایین استفاده کنی

من: ممنون

خداحافظی کردن و همه باهم رفتن پایین.. تلویزیون رو روشن کردم.. هیچ برنامه ای نبود که به درد من بخوره... رفتم حمام توی وان بودم.. به زندگی عجیب و غریبی که داشتم فکر میکردم.. چه خبره؟.. رفتن رامین.. اومدن فرزاد.. من.. خودم یک دختر تنها که حالا خودشو دست باد سپرده.. دارم چیکار میکنم؟.. دورم چخبره؟.. خدا جونم کمک کن دیگه.. از حمام بیرون اومدم.. وای از ناهار جاموندم دوساعت پیش میزرو چیندن.. اشکال نداره به شام چیزی نمونده... رفتم جلواینه یکم به خودم رسیدم.. تا بلندشدم برا شام صدام زدند مانتو وشالم رو تنم کردم واز پله پایین اومدم..

..فقط افسانه ونگار بودند نگاهی به آنها انداختم هرو لبخند زدند.. منم لبخند برب بودم سرمیز نشستم نگار لبخند زد وگفت:..

نگار: بچه ذوق کرده عاشقش شدند..

هر دو خندیدند من اخم کردم وباعتماد به نفس کامل گفتم:

من: فرد عادی عاشقم نشده... یک آقای رمانتیک

هر دو مات ومبهوت نگاهم کردند ومن بی توجه به آنها شام میخوردم.. وسط غذا گفتم:

من: کجان شوهراتون؟

افسانه: الان میان

شاممو تموم کرده بودم بلندشدم و از پله بالا رفتم انقدر خسته بودم که تاسرمو روی تخت گذاشتم خوابم برد

.
. .
. .
. .

بلند شدم وقت رفتن به کلاس رانندگی بود.. سریع آماده شدم واز اتاق اومدم بیرون هنوز هوا روشن نشده بود سرمو بالا اووردم وبه اتاق افسانه نگاه کردم هنوز برق اتاقش روشن حتما باونداد.. ای شیطان خندیدم از خونه بیرون اومدم به

محض رسیدنم کنار مهرناز رفتم و بهش سلام کردم رابطه گرمی باهاش نداشتم ولی دوست خوبی برام بود..سوارماشین شدم ..اقای بهرامی شروع کردند آموزش دادن...تاساعت دوازده اونجا بودم وقتی رسیدم خونه اولین کاری که کردم خوردن ناهار بود وبعداز اون بلندشدم دوییدم سمت اتاق افسانه دستش گرفتم وکشیدم

من:افسانه خوابیدی پاشومن نگرانم

افسانه:اه بزاربخوابم

من:بلندشود یگه

همین موقع ونداد وارداتاق شد..مثل بچه گله کرد:

ونداد:رویا خانووم ز نمو کشتی بزاربخواب

من:ببخشیدا ولی تاصبح بیدارنباشین که تا الان نخوابه

افسانه از جاش پرید به من نگاه کرد

افسانه:تواز کجا میدونی؟

من:صبح که میرفتم چراغ روشن بود

وبعد خندیدم ونداد وافسانه نگاهی بهم کردند

...بلندشدم واز اتاق بیرون اومدم حال وحوصله هیچکاری رو نداشتم..فقط راه میرفتم وگوشه شالم روبالا وپایین میکردم تا ناهار که همینطوری سرگردون بعدناهارم رفتم خوابیدم وتا روزه بعدش بیدار نشدم...

دوشنبه:

من:وای استرس دارم

افسانه: نترس من اینجام برو به خودت برس حموم رفتی؟

من:اره

افسانه: پس بدو

افسانه دستم را گرفت و دنبال خود کشید... شروع کرد به ارایش کردن صورت من... نیمساعت طول کشید.. لباسامو پوشیدم واومدم توحیاط.. صدای هربوق ماشین که میومد انگار قلبم کنده میشد.. در اصل پرو باز کردم واومدم بیرون... چند دقیقه بعد ماشین فرزند جلوم پارک کرد.. من حتی نمیدونستم اسمش چیه... فرزند از ماشین پیاده شد.. سمت من اومد و گفت:

فرزند: سلام خوبی؟

من: بله... شما خوبی؟

باسر علامت داد که "بله".. سوار ماشین شدیم.. حرکت کرد.. سرعت زیادش نشون داد عجله داره.. یک ساعت توراہ بودیم نه من حرف زدم نه اون.. هر دو ساکت.. بالاخره ایستاد اب دهنم قورت دادم لبخند زد و پیاده شد.. منم پیاده شدم.. منظره خیلی روییای وقشنگی بود.. نگاهش کردم و گفتم:

من: اینجاکجاست؟

فرزند: باغمون

خندیدم بهم نزدیکتر شد و گفت:

فرزند: بیا میخوام یک چیزی نشونت بدم

دنبالش دویدم تا بالاخره ایستاد.. نشست روی نیمکت منم نشستم خندید و گفت:

فرزند: آماده ای؟

من: چیه؟

فرزند: گردن بند تو اووردی؟

من:اره

گردن بندمو از زیر شالم کشیدم بیرون نگاهم کرد و یک گردن بند از جیب کتش دراورد یک کلید بود که داخل جاکلیدی گردن بند من میرفت.. چی امکان نداره...!!! این همون فرزند بعد این همه سال.. اشکام ریخت دلم میخواست محکم بغلش کنم ولی این خلاف شرع بود..

من: فرزند تویی؟

فرزاد:اره منم رویا کوچولو

من:باورم نمیشه

فرزاد:منم بعد دو سال باور کردم

من:چی؟!

فرزاد:توبرام آشنا بودی..توراه مدرسه دیدمت..دو سال تحقیق کردم که فهمیدم تو رویا سهیلی

من:چی؟ دو سال؟

فرزاد:اره

من:تو دیگه کی هستی؟

فرزاد:حالا با من ازدواج میکنی؟

من:ازدواج؟

فرزاد:اره

من:الان باید بگم؟

فرزاد:نه هر وقت دوستداری عشقم

من:اگه الان مطمئن بشم دوستداری همین الان هم جواب میدم..

فرزاد:چطوری بهم اطمینان میکنی؟

من:داد بزن بگو دوست دارم جوری که همه دنیا بشنون

فرزاد نزدیک گوشم اومد و گفت:

فرزاد:دوست دارم

من:چرا در گوشم میگی؟

فرزاد:چون تو همه دنیای منی

از حرفش تحت تاثیر قرار گرفتم ..همینطور خیره خیره بهم نگاه میکردیم

فرزاد:توالهه ای

من:الهه؟

فرزاد: یک بتی که من میپرستم

چیزی نگفتم فقط لبخند زدم نگاهم کرد و گفت:

فرزاد: خیلی دوستدارم

من: منم عزیزم

افتاب به صورت تم میخورد.. گفتم:

من: از افتاب متنفرم

فرزاد روبروم جلوی افتاب ایستاد

فرزاد: میخوای برات نقش ابرو بازی کنیم..

من: فرزاد خیلی عاشقتم

فرزاد: سال آینده توخونه خودمونیم میدونی؟

.

.

.

یک سال بعد

.

.

من: افسانه ولم کن.. من با اون ازدواج نمیکنم

افسانه: چی میگی؟

با صدای بلند گریه کردم و گفتم:

من: توبه عشقت رسیدی.. تو کنار وندادی منونمیفهمی.. ولی فرزاده من کو؟ ها؟ رفت زیر ماشین.. مرده.. حال منم میخوام

با اون باشم.. میخوام خودمو بکشم

افسانه ونگار نتونستند کنترل کنن منم هرچی به دستم رسید پرتاب کردم ..

من: دیوونه ها اون داشت میومد پیشم ماشین زیرش کرد.. میفهمید؟ اون عشقم بود.. اون دنیام بود.. حالم از این بنیامین بهم میخوره.. بعد برم زنش بشم.. دست از سرم بردار

نگار: عزیزم اروم

من: ولم کنین

دستامو ول کردن نشستم و تاجایی که تونستم گریه کردم وهی زمزمه کردم..

من: فرزاد.. فرزاد

وزیر لب این بیت هارو زمزمه کردم:

خوابیدی بدون لالایی وقصه..... بگیر اسو ده بخواب بی درد وغصه

فرزاد رومیدید که وسط خاک خوابیده و لبخند میزنه

دیگه کابوس زمستون نمی بینی..... توی خواب گلای حسرت نمی چینی

دیگه حسرت این نمیخوری که منو نداری..

دیگه خورشید چهره ات رونمی سوزونه..... جای سیلیای باد روش نمی مونه

دیگه جای ابر من نمیشی دیگه ضربه رامین حالت بد نمیکنه

دیگه بیدار نمیشی بانگرونی..... یا با تردید که بری یا که بمونی

دیگه نگران نیستی که من هستم یانه.. نگران نیستی که باشی یا نباشی

رفتی وادمکارو جا گذاشتی..... قانون جنگلو زیر پا گذاشتی

به همه نگاه میکنم دنیا پر از آدم ولی تو نیستی.. اصلا تو از جنس اینها نیستی

اینجا قهرن سینه ها بامهربونی..... تو توجنگل نمی تونستی بمونی

وقتی رامین قصد زد منو داشت تو بودی که مانع شدی.. تو

دل تو بردی با خورد به جای دیگه..... اونج

پایان